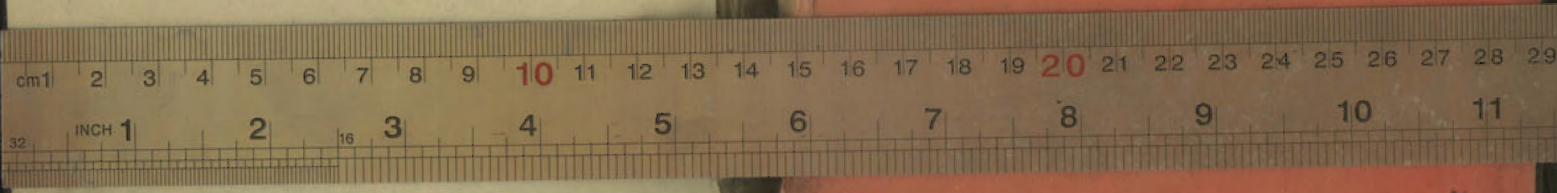


۳۱۳



بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		
اسم کتاب دیوان سالک	مؤلف	مؤسسه ۱۳۰۲
موضوع تالیف	شماره دفتر	۱۳۲۷۲
۹۹۱	۹۹۲	



۳۱۳



بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		
اسم کتاب دیوان ساجد	مؤلف	مؤسسه ۱۳۰۲
موضوع تألیف	شماره دفتر	۱۳۲۷۶
۹۹۱	۹۹۲	

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or letter, covering the left page. The text is dense and appears to be written in a cursive style. Some words are visible, such as "بسم الله الرحمن الرحيم" (In the name of Allah, the Most Gracious, the Most Merciful) at the top left, and "و اما بعد" (And after that) further down. The text continues with several lines of prose, some of which are crossed out or written over. The right page is blank.

مشتبه علی
۱۸۶۱



این که در این کتاب
درست است که در این کتاب
درست است که در این کتاب
درست است که در این کتاب

در ظاهر اگر تازه دیدنی
افعی روشی دیگر خواند

عقاب نامی ایضا خطاب با کتاب بنام و خوش گوی و سنگانی
ای با همه چو چشمه نوشم
ای کشته شیر گز را ز کوب
یاس چو سیغال بر در درویش
تسبیح که تو ز زلفی شب ۵۵

نوروزی
فریاد
یاغمان

نوروزی
فریاد
یاغمان

انچه تو بپوش ایمنش
 هر خطی که بنویسی از اویت
 که معنی و گاه در خبر دیا
 که بال بر بدی فلک آه
 که تری و گاه رو بستاند
 که بر زده در نفس ای اخلاک
 اینچه چهره ییغ تو
خطاب با آفتاب عالمی از روی عظمت و مهابت
 ای مرشد عارفان پاک
 ای شایسته کل امیر و اران
 بر دست حق تو بپایست
 سر بر منی تو بپایست
 کای ساری حقیقت پاک
 اوج تو بیکست با منزل
 ابری نوریت از ان پیار
 دو دلیست را از ان کیوان
 قاف زینک اختران یاق
 مرغ کلین تیغ بندت
 بند و ناهید تار آفتاب
 یکدم خلافت از بند م
 از نور تو در چپ بپایم

باهر تو از پیر اخضره
 ابر از تو ز شیر کاه دست
 هم آیت کل از تو مقبول
 سحر تو بچشم غنوده
 هر چه لطفش از تو خوشک
 در سخن سبک لعل سازی
 ابر از تو وقت قطره پاشی
 تالیلهای تو رنگ پاسته
 مستانه شی و پاشی
 هم با حکمت شبی ماه
 هم غوری و هم نصب طرازی
 بیرون آید دست تقدیر
 کلزار تو خاره پس ندارد
 برشته جسم رانده آفتاب
 مگر تو شود کم و زیاده
 مشهور شدی بکلنداری
 از کر می جنبش تو اخلاک
 یوسف صفتی ولی پیکرگاه
کتابت از کلام آسان که در کار ناهید
 وقت که در قفس در خاک
 وقت که تیغ کلین کشید
 سبزان ریح بسته زیور
 تا طفل شکوفه شیر خوار است
 هم آیت کل از تو مقبول
 در مان لاله شک سوده
 در ناله کجا بهر بید شک
 در دج صدف کمر طرازی
 از آب گشت کمر تراشی
 صغری استارهای شکسته
 ریزی بر خاک و در پی غر
 در لاله امتیاز آفتاب
 هم صامت و هم زمان درازی
 نشان عجلت ز کاه پیر
 شهادت تو بر یکس ندارد
 بی کرد تیغ ابد آفتاب
 نقیصت که استهست فتاده
 در برده بسای این عمارت
 ریزه غرق ستاره بر خاک
 بی دلو و پسن برای از چاه
 طوفان ملاسب را د اخلاک
 چون دیو بر آید این پرچم

وقت که دل بر آرد از درد
وقت که زین درخت احضر
وقت که شمشیر نیر انگار
وقت که کفره خنک کند
خورشید که در پس زان
پیشانی این چرخ بجای
عقرب که بر کمر و کمر کاشم
در خاک بدم کمر چالاک
کرد درشت طوطی خنده
آتش بر آسمان پیمان
سوزند بر این عهد تفاسل
آتش کرد در آب دل سپرد
در کام فلک که خون ما خورد
آب را بر کمر بر نهد
کواکب که پیر کمر گیرد
زیر در هم این بلند چرخ
یکو کرد در غم افلاک
من کیستم از عدم نمودی
از پی عاریت مثالی
نمودی طر از رنگ و بو
بر لاله مستعار داسخ
از توده خاک این جهان کرد
ریز و چرخ و جرم اختر
کرد و ز نور فلک و نوران
نار و جهات پسته پروان
در درجه چاه شب همانده
از طبع جهان بر درختی
از لوح فلک نوشتن این
تا بخت سپهر و مروه خاک
کیمی چرخ و پست روی مرده
در هم شکست طمس از کان
پروانه و شمع و بیل و کل
بر باد و باد خاک اگر
دندان پستاره بشکند فرد
بر مرغ خاکبان بنیاد
بر مرده و ز کار گیرد
بر باد و دروغ رستی
بر کار خیط و مرکز خاک
اعراف پیری تمثیل وجود خود نمودن

وقت که در کمر و کمر کاشم
وقت که شمشیر نیر انگار
وقت که کفره خنک کند
خورشید که در پس زان
پیشانی این چرخ بجای
عقرب که بر کمر و کمر کاشم
در خاک بدم کمر چالاک
کرد درشت طوطی خنده
آتش بر آسمان پیمان
سوزند بر این عهد تفاسل
آتش کرد در آب دل سپرد
در کام فلک که خون ما خورد
آب را بر کمر بر نهد
کواکب که پیر کمر گیرد
زیر در هم این بلند چرخ
یکو کرد در غم افلاک
من کیستم از عدم نمودی
از پی عاریت مثالی
نمودی طر از رنگ و بو
بر لاله مستعار داسخ

که بخت

که بخت را نشانه شیر
از مرغ پستیم کیمی
جسم من زار غم کشیده
باش ز وجود من مثالی
جوانی که بخت تمثیل غایت از جبهه عالمی جسم نانی
کولی ز می پستیم کیمی
نبردت کس را و کیم
گر کرد بران بناسیتی
بر آن سیرت در میان
یکدفعه فلک یافت طافش
خود را چون از مودم
من که دم از غم را کستر
فصلی است از آن سخن
یعنی که کس که تحفه سازد
شاید که یکی بود ابد
شیر لب بخت بر او ارم
کشتی ز میان کشد جالاک
زین شود قیامی ان خیر
گفتند که ای خدیو اکبر
کجاست را اعتبار بشیر
در کشت وجود کیم کاشی
از غم چرخ است فسرده
آیه خیال اگر خیالی
بر آب ز موم بل بخت
نار و دینای خوشنم
چون رنگ پستیم کیمی
چون کوه کران زار خالیده
در هم شکست طمس از کان
لی پستیم از غم بر بوم
باید چنان شودم برابر
طفلی بهوای ز زمار خنده
باید که چغین مثل طسار
پسند هم اگر شکست
تا در کج کس بر او ارم
بیر بخت ز کمر آینه خاک
فوج آمد و مرغ پی سپر
در دانه بخت چار کوه سر

کیمی که بخت تمثیل غایت از جبهه عالمی جسم نانی
کولی ز می پستیم کیمی
نبردت کس را و کیم
گر کرد بران بناسیتی
بر آن سیرت در میان
یکدفعه فلک یافت طافش
خود را چون از مودم
من که دم از غم را کستر

بنش و چنگ سر زانو
 چرخ و سرشده آواز
 نه چرخش آتش نایم
 چرخ و سرشده آواز
 زین هم که در مرکب هم نبرد
 هر جا که می رسیده برو کرد
 جزئی که می کشاید کاظمه
 ذوقی که بر کمالی به هم خوش
 کلام بعبادت من از غیب
 باری که هیچ جان بهر
 لب نه طوطی از دل کویت
 افشا و سوی من نکاش
 گریان گریان بسوی من دید
 کنت ای سخن از تو آید
 بی لطف تو که بر من
 آتی تو که از معانی غفنه
 مغرب غزای روح پرور
 هر چه شد از و خاک بودی
 طوطی از تو لطفی که کشاید
 هر چه که بر لب کش کرد
 از شعر و شیشه پیغمبر

حیف

حیف از تو که لب کنت
 بر کن ز شکر اردل چراغی
 باغی که از فصل صبر
 ابری نو و وقت گشت و کار
 لغزش حق نکار داری
 از فقر بهار گشت نه رنگین
 ای دیکت سخن شانه از چو
 مغرب سبزه بار خودی
 لب از آینه که و کن
 عین بهر و شنه خوشی
 کفتم به سخت و شبت و دل
 ذوقی خواهد پسین پرور
 کنت این چه بهانه است
 در طبع که از زمین نشاند
 چون تیری طبعش این که بر سبت
 از ناله دل آتشین زبان
 دایره به سخن شنیدم
 صد لایحه و عجب بهش که دم
 من هر چه گفت که نذر ارم
 در طبع جو بود این تعرف
 حقی که بهم میخوانی سبت

در دو سه لایه و طوطی
 بهر لب از تو آید

بر کای لفظ در معنی
معنی کس در این کلام
نقدیت و ادب لفظ
آیند و نیست اگر ناید
من و عوی شاعری ندانم
چون طبع من استاده شمع و
اوست حقیقت من است
این شعر که من و کس
این در که کرم اضطر است
این شعر که من است که
این شعر که من اضطر است
با آنکه بر در ارم من است
بشدنی این محیط کونین

این قطره که شد محیط من
از ابر عطای کردگار است
طبی که از من پسین برای
تقصیر دم این سخن جزو
این بنده بر تنوی برود
الکته ده فکر تنوی من
نشان خوان که بر پیش کشود

شولی که ازین ترانه
بشد

شعری که ازین ترانه
بشد

بشد دل خود ز غصه خورون
الحی که مانده بی بسا
اما که شش را بهار سپیده
خوش گفت خریف لا اله الا
از یک کسین بطر گفت
معنی از لفظ خوش ادا تر
در شاه که کلامی آن کرد
شد که نه زبک گشت موزون
کو ذوق فانی دیرین
لافت ده دور از بسا
کره خدای یار و من
یاری که غفلت منده باشد
عشق که تو خود نور زنی آنرا
از من شسته کسین من
عشق ازین من عشق ترا
ز نیست بجای این و آن
فی عشق دمی سنا و تمایز
پیشتر غم چشم باد

در حدت غم این ترانه
بشد
بهر کوش که دیده چشم غم
آورده بسکک نظم و نظم

از جوان کسان نواله بردن
میقطره درین شش کمان
قور و نه حشر عا رب سپیده
محسوسه و انار را از لای
از کوشش برل و دقت
از نماز اناز و کبر با هر چه
کمان را از ان پستان
بیلی بخشن و خوش بخون
حسب که دیار کینت برین
پروانه و سمع و بسیل و کل
غدا و امین و من و هم
یاری که همیشه زنده باشد
عشق که تو خود نور زنی آنرا
از من شسته کسین من
عشق ازین من عشق ترا
ز نیست بجای این و آن
فی عشق دمی سنا و تمایز
پیشتر غم چشم باد

در حدت غم این ترانه
بشد
بهر کوش که دیده چشم غم
آورده بسکک نظم و نظم

ای قصه بی زانوهایش
مقصود از شمع غریب ملکیت
هر چند که چرخ زمان زورست
طبع و جودش طبع از کرد و
نظم است چو کعبه که چون دست
تیم ز غلاف چون بر آید
هر کس که یاد و نیزه در دست
آن بنویس ملک فرس چنانیم
هر کس که یاد ایم در دست
کاهی به روح در دست اند
بخشیم بی دل شکست
اغراق پیشین اگر باشد
از این قصه و حکایت
شاید که رسید بهر سیر
چون قره بن بیت مولدین
تغییر صفت قره بن بیت مولدین
سبحان الله ازین کلمات
شاه هر شهر با ست خیزدین
معرفت غلام خاوار او شن
سادات تمام آن کسین
اعیان همه عین آشنایی
کاور ده چون هزار بستان
باب الحنت کی است خیزدین
شام هست عیب سوادین
انزاف هست مرقع دین
زاد تمام پارسپاس

آتش

آتش بخوراق جان کواراده
خاکش عیب مشکبوتر
کردی که از آن دیار صید
از خونی آب و گل شکویم
یادش بود دست کرم الیت
غربت زده آتش که کند تو
بر آتش خور چو نمک
در زمزمه طغیان بازار
طغان به جفا و دسیسه
کم گشت چو در محیط ششم
اصناف مشنزه از خضانت
باز از و سیر او شهر دهکان
شروعی که کمر با زبسته
لبها تمکین و خنده شیرین
چشم از مژه بر جگر بستان
بج وقت عید عید است
چون حسن هند دکان خودا
آگاه بود در صبح و هفت
دیشب بهار این کلمات
هر سبزه که بر کنار شست
دامن کو خوش موج لاله
صفت زبانش است کارا
کردش زبانش تاز و رور
در دیده هوشش بر میرور
از مردم پیاده دل جوییم
خون کرم تمام چون محبت
حباب لطفش شیرین و خوش
از کرد که کاشش آتش
استادی بنمیرا پسته اوار
رخ چون گل و نمک
صد غصه درین سواد اعظم
سودا اگر بند در دانت
از کجاست حسن بستان
صد جاسیر بوالهوس شکست
خوش بستر بود دیار خروین
زلفی لب شراب بستان
لب کاه سخن طاعت آینه
پایست محمد و کسب زلفینا
هر کس که زنده جافعلش
نور و زوایا در بستان
دیاجه نیست بهشت است
صفت زبانش دیر پاله

Handwritten marginal notes at the top of the right page, including the number 19.

بستان بستان بستان بستان
آه باده در شکار جسته که
دل چو نغمه چکا که
صحرای اقلیست بستان
باشند درخت منیر هر خار
آواز خوش از ارستان
بستان که کوچه غلط
کر از زلف و کلاه بر زده
تغذیه بستان بستان
از دولت حضرت خلیفست
از دولت خلیل دارد
آفرین خلیل این غازی
از خلیل خلیل خلیل
تجسای او است بستان
در پای او است بستان
در غیب حق بستان
درین بستان بستان
بر کعبه معلوم و بستان
مادری بستان بستان
نقش او بستان بستان
آیند بستان بستان

Handwritten marginal notes at the bottom of the right page.

Handwritten marginal notes at the top of the left page.

چشم خسته و معاصرانش
کوشی که بستان بستان
اشکال علوم او و بستان
دندان بستان بستان
از لب چو بستان بستان
برویش بستان بستان
در بستان بستان
رویش بستان بستان
در بستان بستان
نقصان بستان بستان
چون در بستان بستان
بستان بستان
تجسای او بستان
امروز بستان بستان
تا او بستان بستان
جاریست بستان بستان
و بستان بستان
هر بستان بستان
این بستان بستان
صد بستان بستان
ایک بستان بستان
آرد بستان بستان

Handwritten marginal notes at the bottom of the left page.

بروی یونان اگر درین زمین
کریم شود چه کرده
عکس شمشیر شد
نقدش ز کاشفات عینی
هر سکه که در ده سال
استاد و کلام است
دارد و دانش ز طوبی آثار
هر سکه که هست مشکل
چون اینست خانه معمر
بر عتبات در دیده برده
جای که کیش کند حکام
سید زنجارش بخار است
هر شب که در دوزخ است
زیند ستارهای پرستور
صد شکر که این مروج دین
حقا که بود درین کهن ارض
پادشاه بود هیچ حاکم
روشن بود از اول جوانش
از کس صفت علم والی
سازگاری بطریق تنبلی
نابست ز علم و حسان نام

شهر بندر شدی ز روی توین
از دستشان را آورده
تا در بین آن گرفت خامه
کل چیده ز روی کلیسای
باشند ز غلظت سبزه معصوم
شک کرده و از دوا ماست
نمونه که خوابی آورده
روشن سازد بعد و لایل
هر سکه که دیده و از دوزخ
تا در عتبات در دیده برده
پرستیم بود هیچ سید
تغافل زانوقت شکار است
از سینه دعای اوسوی عرس
ز دانت او طبق طبق نور
بر فاسته ز آب و خاک و دوزخ
از کس و شکر آسمان زوایش
چون خورشید خاندانش
باشد بی هرشت دعا است
تا است بلند صفت اسلام

برای توین که درین زمین
کریم شود چه کرده
عکس شمشیر شد
نقدش ز کاشفات عینی
هر سکه که در ده سال
استاد و کلام است
دارد و دانش ز طوبی آثار
هر سکه که هست مشکل
چون اینست خانه معمر
بر عتبات در دیده برده
جای که کیش کند حکام
سید زنجارش بخار است
هر شب که در دوزخ است
زیند ستارهای پرستور
صد شکر که این مروج دین
حقا که بود درین کهن ارض
پادشاه بود هیچ حاکم
روشن بود از اول جوانش
از کس صفت علم والی
سازگاری بطریق تنبلی
نابست ز علم و حسان نام

بر عتبات در دیده برده
جای که کیش کند حکام
سید زنجارش بخار است
هر شب که در دوزخ است
زیند ستارهای پرستور
صد شکر که این مروج دین
حقا که بود درین کهن ارض
پادشاه بود هیچ حاکم
روشن بود از اول جوانش
از کس صفت علم والی
سازگاری بطریق تنبلی
نابست ز علم و حسان نام

بر عتبات در دیده برده
جای که کیش کند حکام
سید زنجارش بخار است
هر شب که در دوزخ است
زیند ستارهای پرستور
صد شکر که این مروج دین
حقا که بود درین کهن ارض
پادشاه بود هیچ حاکم
روشن بود از اول جوانش
از کس صفت علم والی
سازگاری بطریق تنبلی
نابست ز علم و حسان نام

بر عتبات در دیده برده
جای که کیش کند حکام
سید زنجارش بخار است
هر شب که در دوزخ است
زیند ستارهای پرستور
صد شکر که این مروج دین
حقا که بود درین کهن ارض
پادشاه بود هیچ حاکم
روشن بود از اول جوانش
از کس صفت علم والی
سازگاری بطریق تنبلی
نابست ز علم و حسان نام

بر عتبات در دیده برده
جای که کیش کند حکام
سید زنجارش بخار است
هر شب که در دوزخ است
زیند ستارهای پرستور
صد شکر که این مروج دین
حقا که بود درین کهن ارض
پادشاه بود هیچ حاکم
روشن بود از اول جوانش
از کس صفت علم والی
سازگاری بطریق تنبلی
نابست ز علم و حسان نام

برای توین که درین زمین
کریم شود چه کرده
عکس شمشیر شد
نقدش ز کاشفات عینی
هر سکه که در ده سال
استاد و کلام است
دارد و دانش ز طوبی آثار
هر سکه که هست مشکل
چون اینست خانه معمر
بر عتبات در دیده برده
جای که کیش کند حکام
سید زنجارش بخار است
هر شب که در دوزخ است
زیند ستارهای پرستور
صد شکر که این مروج دین
حقا که بود درین کهن ارض
پادشاه بود هیچ حاکم
روشن بود از اول جوانش
از کس صفت علم والی
سازگاری بطریق تنبلی
نابست ز علم و حسان نام

برای توین که درین زمین
کریم شود چه کرده
عکس شمشیر شد
نقدش ز کاشفات عینی
هر سکه که در ده سال
استاد و کلام است
دارد و دانش ز طوبی آثار
هر سکه که هست مشکل
چون اینست خانه معمر
بر عتبات در دیده برده
جای که کیش کند حکام
سید زنجارش بخار است
هر شب که در دوزخ است
زیند ستارهای پرستور
صد شکر که این مروج دین
حقا که بود درین کهن ارض
پادشاه بود هیچ حاکم
روشن بود از اول جوانش
از کس صفت علم والی
سازگاری بطریق تنبلی
نابست ز علم و حسان نام

من بی زور و سیم اهل ثروت
ای فوج جبر است که بیدار
من که صفت غیب برکشادم
خوارم نرم نهی غریزی
این طایفه را ندیدن اولی
چون خف تو کلست همراه
لی استعداد و بیروت
ز راهی اگر سزای اری
عجبی بجز از سزای ارم
فسیاد دست بی غیری
غریب وطن گردیدن اولی
شکی نیست در عهد کوناه
صفت دارا بیست و نهم
برافروخت پیکر
شور سیرم بر در افتاد
از فیض ریح بر پیکر
شمرنده ره شکی بافر
می نامت اگر چه از جادو است
حالت از غم از سزای ارم
به ره بگذران با غمت
در هرین پیکر چشمه ساری
طی شده و ریخ راه نموده
ناگاه زده چشم خونریز
شهری زده بر زبان سیاهی
نزدیکد با غمت باغات
یک نمره که شمر از سزای
طافش در جهات بر پیکر

بنیان

بنیان بنامش کشته محکم
بالعب و دهر راه نیست
دوده بطلای خورشید شسته
بر باجم و درخش ز غلب کاشی
هر کل که صبر از طلاست
من در عهد نقش دلربای
کر زنده تراب مسدود نور
از صفای پیکرهای آن است
با هم چنان مهر و زرب
در جنب صفای نقش کاشی
بر طاق رواق او غمت شسته
یک پیکر این دیار نیست
صفت کوه پیر خاب
پیشام کمند سپهر و لای
نیغش از بسک میکند خون
غله زریه سپای در رنگ
دردی صدف از گشت مد فون
نماش بر د کار عیسف
غیرت دین خاک کرده کوی
همین طلی در سوت مد فون
از رفعت این دوشاهزاد
از خاک بشت آب نرم
دست از بی خط اوت
تایست کتایه اش بوشه
خورشید بجل ز نور پاشی
صحت بن نه مهر و جنت
اسپیش از کشت خطایست
چون چشمه آب پیکر مرم
بالغنه نگاه اگر چه دیت
کاشیده پیش ز شک در ری
چنی مو دار بدماشی
نستخان غمتی نوشته
کرده که مجب غمتین است
بسان شفق ز کوه پیر خاب
پیر تاباش شدت کلکون
در دانش از کز کند رنگ
مرجان آید ز خاک پیرون
خاکش ز قلم بجای کشکوف
تجربهای بیخ زده سی
همین طلی در سوت مد فون
پسر دسیر آسمان نهاد

نادر یک کر نشاندۀ نایره
 دل برده مایروی تو پیش
 تا غمزه کمانش زده کرد
 از غمزه تیر که چو کیم
 چشم ز فراق آن شکر
 تیر که شش بر پیه خاک
 از راز درون خبر دهد باز
 تیر از پی تیر برده دیده
 خیاط بیت را لال رویت
 زان قامت جلایم بی لاک
 آن گیسو که دایا وینازد
 قنادی تیغ در دست خنبد
 چون مشک مشکلی بر از تو
 بوشش از سر مشتری گریزد
 چون کرده غمزه های ارکیدین
 غار نگر صبر تو شغفش
 عطار طیب درو مندان
 کلبر کرب از حیا کلابی
 خط سبز کلابی نگونی
 روی چو کلاب در چلیدن
 رخ آتش کلان باب داده

میان جمال و جاه کونین
 سبزه بخت را بروم
 نشان جهان کجای ایشان
 هر دل که ز مهرشان پر
 در دول و دود جفا کردم
 نبوشتم و خفته بگویم
 بر خود در غفلت کشیدم
 از در طواف این دو سرور
 از آب دانش دعا گرفتم
 ره اندر گدای عطی تن دارم
 کشته چشم و دشت بهیا
 بر جبهه ز شوخ چشم کران
 جان خفته بر جامه دین
 هر نفس قدم مراد بلی
 چون سبیل شک را بود
 تا چشمه کینه شش دوم
 جسم کجای از دود غم بود
 در مزاج آفت چه کاره
 چشمه زین نصیب عام
 لب لباب کجی را بخور
 آنروز کجاست تاین شنا کو

زین سبزه بخت را بروم
 میان جمال و جاه کونین
 نشان جهان کجای ایشان
 هر دل که ز مهرشان پر
 در دول و دود جفا کردم
 نبوشتم و خفته بگویم
 بر خود در غفلت کشیدم
 از در طواف این دو سرور
 از آب دانش دعا گرفتم
 ره اندر گدای عطی تن دارم
 کشته چشم و دشت بهیا
 بر جبهه ز شوخ چشم کران
 جان خفته بر جامه دین
 هر نفس قدم مراد بلی
 چون سبیل شک را بود
 تا چشمه کینه شش دوم
 جسم کجای از دود غم بود
 در مزاج آفت چه کاره
 چشمه زین نصیب عام
 لب لباب کجی را بخور
 آنروز کجاست تاین شنا کو

در دامن

در دامن قامت زنده بخت
 از بخت خوش اگر چه بخت است
 صد لعن بر این پیکان بد بخت
 سبک بخت از دامن لعن بی بخت
 بر ریشه کل سبک لعنت
 از آنروز که بخت کرد از بر
 جانی که چنان منی کز اید
 ای کشته خدا هزار جانت
 مشه جسد و جزای مطلق
 حق چون نکشد ز قلمت کین
 پرورده و دوشش صطفایی
 از شش تنی تو در قیامت
 شاید که موایان حیدر
 دایم که کجاست کوه از باب
 تا بکشد کشتند از طوفان
 سبک طبعه از آب تاب
 بر رخ زده بک سبلی تر
 خورشید باطل پاره در سنگ
 بی آن محاسن نوی سنگین
 بی قیامت که کوی بی است
 که ماه زنده دم از نوبت
 از ماتم آن امام معلوم
 بر شیشه او که نشسته لی قال
 چو خدی که در دشت خیزد

با دشت آه آتشین رنگ
 تافت خدای جانی بخت
 سبک کفتم و سبک نرم از بخت
 کوه خسته زنده بر آن کین
 بر سبک نادری بخت لعنت
 جسد لعن زنده و دیگر
 در خسته بین چنان در آید
 از هر برای قلمت
 واجب شده بر اراده حق
 ای جسته تو خاتم النبیین
 در دامن آفتاب هدهد
 ای منیع جارش امانت
 لب تر بکشد زاب کوثر
 بی شسته که ملا خور آب
 چون آب فرو زلفت در خاک
 بر خاک چو امیسان بی آب
 کردید که بود روی کوثر ده
 بی آن لب لعن چون در رنگ
 چون نافه بنور سید در میان
 چون سرو سیاه میشود در دست
 بی آن گل روزی دور و بی
 بر خلق شدست روز خوشی نوم
 ده روز خوشی چو ده سال
 که بود که بود خوش آن روز

در دامن قامت زنده بخت
 از بخت خوش اگر چه بخت است
 صد لعن بر این پیکان بد بخت
 سبک بخت از دامن لعن بی بخت
 بر ریشه کل سبک لعنت
 از آنروز که بخت کرد از بر
 جانی که چنان منی کز اید
 ای کشته خدا هزار جانت
 مشه جسد و جزای مطلق
 حق چون نکشد ز قلمت کین
 پرورده و دوشش صطفایی
 از شش تنی تو در قیامت
 شاید که موایان حیدر
 دایم که کجاست کوه از باب
 تا بکشد کشتند از طوفان
 سبک طبعه از آب تاب
 بر رخ زده بک سبلی تر
 خورشید باطل پاره در سنگ
 بی آن محاسن نوی سنگین
 بی قیامت که کوی بی است
 که ماه زنده دم از نوبت
 از ماتم آن امام معلوم
 بر شیشه او که نشسته لی قال
 چو خدی که در دشت خیزد

از سودا و کینه آن نور چشم عالمیان پسر در پیش کشیدن درو
 بسیار بران خاک بکشد و در **نورین**
 دیدم مردم امام اکرم
 رود او دولت پسر دوم
 کردم چشم بر سر سید
 کردی که بیک وید چیدم
 چون چشم ز رخ آستان نمود
 گاهی که بطوف گشت آدم
 خود را بدو کون محترم کرد
 این خاک مقدس حسین است
 مدفن بر این امام معصوم
 خونین گشت آن جوهر کماله
 نازک گشت آن نوره رحمت
 شد مشکل هر مردمان
 زان خلد برین و بیت معمور
 او را که بگره گذار است
 سادات نظام را بستند
 پسر کرده آن جماعت خاص
 پسر رشته اختصار اصرار
 دل جمل متین چو یاقوت درو
 صفت بخت از رخ که سجده گاه ملک مطایبتی آدم است
نورین

بسیار از آن خاک بکشد و در
 خونش را در پیش کشیدن
 در پیش کشیدن
 در پیش کشیدن
 در پیش کشیدن
 در پیش کشیدن
 در پیش کشیدن
 در پیش کشیدن
 در پیش کشیدن
 در پیش کشیدن

نورین رفیق یکت بختی ده
 آنکس که باین طریق بختی
 ایمان کسی در دست باشد
 ای ربه روه او بی تمنا
 آمد بفرمان درگاه
 افتاده در شوق طوف مولا
 در و ده اگر خسله بختی
 شب هزار فروغ رنگت صحر
 رنگش چو کجوم رخ لا عب
 بر خسته خمر شسته خندان
 هر شاخ درخت را درین راه
 در کجش بلبل خشان
 کردش بعباد هر شامه
 از جانب رحمت الهی
 سینه چو قفس از مضطرب ل
 پیرو و پیاپی پسر سیاهان
 صفت کند آسمان آس پاس میگویند **نورین**
 دیدم مردم علی عابد
 در کعبه آن جهان تکمیل
 در طوف جناب آن تالیون
 انجاست مقام عبودت زاری
 کاین را در پسر وید و بختی
 منشور سعادت ابد یافت
 کاندز صدق جنت باشد
 راه بخت چشم بخت
 ناخلف بخت اندرین راه
 کفش خف و عسای سحر
 کفش کربت دین جهان
 صد که هر شیخ پسر
 هر جاده چون شهاب تاب
 هر شش قدم درین سیاهان
 بر یک نوشته قل هو الله
 بنوشته خرام بر بختان
 تا که بکعبه پسر جامه
 صد قافله فیض گشته راهی
 افتان خیزان بریده نزل
 تا به طیفش شاه مردان
 چون هر شش بخت لایزال
 او بختش چو قفس بخت
 یا بر پسر خود نهاده گردون
 پسر را در پسر گناه واری

این شایسته خداست که کوه
 آدم را خلیفه بر زمین بود
 بر سرش که بود پیکر بی روح
 برکت بر این جسم مرقد
 کلید درش بر صخره اخضر
 درگاهش بر چرخ عالم جان
 آنجا که ملکوت این جنات
 که ترشید عیونش است
 هر چه که سوده شد برین در
 پس درش ازین جنات
 در خاک چو تشنه باغ نمودم
 بر کرد و خیزد که زوار
 از دشت شدیم آشفته
 در مرقد پاک شاه مردان
 تاج ذوالشفات آن شاه
 از شوق بجزیم طوف زایر
 دل عسک فرخ کرد تحصیل
 زان روز که زمره را گشت
 کوئی که در کعبه ز جنت
 از طوف چو سیر فرات شستم
 از طوف جنات شاه کولاک

این شایسته خداست که کوه
 آدم را خلیفه بر زمین بود
 بر سرش که بود پیکر بی روح
 برکت بر این جسم مرقد
 کلید درش بر صخره اخضر
 درگاهش بر چرخ عالم جان
 آنجا که ملکوت این جنات
 که ترشید عیونش است
 هر چه که سوده شد برین در
 پس درش ازین جنات
 در خاک چو تشنه باغ نمودم
 بر کرد و خیزد که زوار
 از دشت شدیم آشفته
 در مرقد پاک شاه مردان
 تاج ذوالشفات آن شاه
 از شوق بجزیم طوف زایر
 دل عسک فرخ کرد تحصیل
 زان روز که زمره را گشت
 کوئی که در کعبه ز جنت
 از طوف چو سیر فرات شستم
 از طوف جنات شاه کولاک

کله از بقای خود رساندم
 آنکون بچک رسیده
 چون کردیم نواخت گشت
 ای شش لب فرات حله
 از حله بشت منحل شد
 شهر یی بعد غایت رضا
 ازین قبول سیر زینور
 بر کل زده شده است
 چون شسته و صلیط بعد از
 چون خضر بقای جاودان کرد
 از حله بنو نایب حله
 در ساریان زشته قتال
 خوابان ملج از ملاحظه
 در ابر عیانتان نهفته
 آب از دشمنان رجعت شده
 چشمتی که گشت از باز شده
 بر اهر تو بخت مانده
 خواستش که بخت پیدا
 نایب ایلم نرسته از پیش
 از طوف عیانت باز گشتن و روی بچاک وطن نساوان

کله از بقای خود رساندم
 آنکون بچک رسیده
 چون کردیم نواخت گشت
 ای شش لب فرات حله
 از حله بشت منحل شد
 شهر یی بعد غایت رضا
 ازین قبول سیر زینور
 بر کل زده شده است
 چون شسته و صلیط بعد از
 چون خضر بقای جاودان کرد
 از حله بنو نایب حله
 در ساریان زشته قتال
 خوابان ملج از ملاحظه
 در ابر عیانتان نهفته
 آب از دشمنان رجعت شده
 چشمتی که گشت از باز شده
 بر اهر تو بخت مانده
 خواستش که بخت پیدا
 نایب ایلم نرسته از پیش
 از طوف عیانت باز گشتن و روی بچاک وطن نساوان

این شایسته خداست که کوه
 آدم را خلیفه بر زمین بود
 بر سرش که بود پیکر بی روح
 برکت بر این جسم مرقد
 کلید درش بر صخره اخضر
 درگاهش بر چرخ عالم جان
 آنجا که ملکوت این جنات
 که ترشید عیونش است
 هر چه که سوده شد برین در
 پس درش ازین جنات
 در خاک چو تشنه باغ نمودم
 بر کرد و خیزد که زوار
 از دشت شدیم آشفته
 در مرقد پاک شاه مردان
 تاج ذوالشفات آن شاه
 از شوق بجزیم طوف زایر
 دل عسک فرخ کرد تحصیل
 زان روز که زمره را گشت
 کوئی که در کعبه ز جنت
 از طوف چو سیر فرات شستم
 از طوف جنات شاه کولاک

رشک چو پنهان طراز گشته
 رشک چو پنهان طراز گشته
 کلکون قلم دواغه چایک
 کلکون قلم دواغه چایک
 شد خادرم بپنجایک
 شد خادرم بپنجایک
 شعرش هم صاف عاشقا
 شعرش هم صاف عاشقا
 از آب و هوای کوه الوند
 از آب و هوای کوه الوند
 دوستان زو و مال پیچیده
 دوستان زو و مال پیچیده
 خرقی مشک باور رسیده
 خرقی مشک باور رسیده
 ابل همدان جوان اگر بر
 ابل همدان جوان اگر بر
 شد یاد وطن و کشتانی
 شد یاد وطن و کشتانی
 رفتن چو پسر و لی پرافغان
 رفتن چو پسر و لی پرافغان
 شد کلاه و پانجه کین
 شد کلاه و پانجه کین
 چندی چو ششم از کین
 چندی چو ششم از کین
 دیرینه صاحبان دل پیور
 دیرینه صاحبان دل پیور
 من نیز بگفت کوسم پیور
 من نیز بگفت کوسم پیور
 که شمع نو پس بپن راحت
 که شمع نو پس بپن راحت
 تا که یاری از آن رفیقان
 تا که یاری از آن رفیقان
 گفت ای صفت که در آفاق
 گفت ای صفت که در آفاق
 باز از دوکان جبین لبریز
 باز از دوکان جبین لبریز
 بازار آیین جبین بسته
 بازار آیین جبین بسته

زین شکرده بیک زنجاری
 زین شکرده بیک زنجاری
 کفتم بیکه بیکه گیت
 کفتم بیکه بیکه گیت
 کفتم بیکه بیکه گیت
 کفتم بیکه بیکه گیت
 آینه جبین ولی دال بیکه
 آینه جبین ولی دال بیکه
 دوز و بیکه چشم بیکه
 دوز و بیکه چشم بیکه
 در دین او چچاره داری
 در دین او چچاره داری
 من منتظر وصال دیدار
 من منتظر وصال دیدار
 تا پدید زو و ربی چایک
 تا پدید زو و ربی چایک
 دیدم کل از بیکه پیاده
 دیدم کل از بیکه پیاده
 ابرو طغرای بادشاهی
 ابرو طغرای بادشاهی
 چشمی رشک را بیکه لبریز
 چشمی رشک را بیکه لبریز
 افکنده هزار رخت در جان
 افکنده هزار رخت در جان
 بر لبه بیکه دست اعجاز
 بر لبه بیکه دست اعجاز
 در فتنه اشارهای ابرو
 در فتنه اشارهای ابرو
 کردید چراغ صبح خاموش
 کردید چراغ صبح خاموش
 پسید دهن از بیکه چیده
 پسید دهن از بیکه چیده
 در صبح پیستاره ایستاد
 در صبح پیستاره ایستاد
 لعلش زرق و برق خشان
 لعلش زرق و برق خشان
 بیکه بیکه بیکه بیکه
 بیکه بیکه بیکه بیکه
 آری بیکه که بیکه است
 آری بیکه که بیکه است
 از بار و سر و منی جمیده
 از بار و سر و منی جمیده

بلا از بار سپاسه نه خون ده
تا مصیبت عکس کرده موزون
من کان بت بکر زیده دیدم
از سستی خود طبع بر چم
از کین دیدن بجز در تنم ده
چون بیکان فغانه تنم
از دوا هر وقت از میان وال
من مانده ز کرب بای در کل
این توکل آتشین غنایم
چون دیدم بجز چشم عالم
همه بد کرده ام از دست
رنگم شده و چرخش دیوار
چون یافت که دل در شام
ز تنم کینا دول طبعم
در اول عشق برد بار
در عشق کسی که غیر ازت
بر مایه هر در صفت
صدید و آب بوالغفویله
چیزان شد از آن حال خشان
خواست در آورده بیکش
من نیز در آب دیده ام ماه
انان که در آب ماه دیدند
خوای که کل آن کلاه بینی ده
یعنی که بجای پسته راه است
روزی که عشق دل سپارد
عشق آمد و در خواب خوردم

عشق

عشق آمد و گفت ملقب بر در
ش مجلس بگری برادر
نار کین شبنم جو آه عشاق
چشمه زده و دل آفاق
از طره آه من پیر تر
از بخت سپاه من پیر
از قفس ماه مانایه
مانده است بر سیاهی
بخت کرده چرخ ماه کرده
افشاند کلیم بخت محزون
لیلی سوزن با ز کرده
فبدر این یار کرده
آن شب بهر در لایه دلاغ ده
خون است بر در ششها
مقصود کلاغ باز ششها
کر طفل زینت شش زورن
دیگر کین سواد روشن
آورده کینا ز کینان زور
کینه نامه و کاه ناب
چون دیده ماهی از آب
مستوفی و این جگر کاهی
داعی که کینا کینا
من را اول شش و دل کین
کافر کین جرات این شش
پیشمرده کین کین است
عشق آتش دل چو مهره بموم
عشق کین چون علف از ده
عشق از دل دیده خون کین
عشق کین از غرور پستی
چون تیغ کین بقصد مردم
کم حوصله دست و پا کینم

کون مشرب و دشت بن نماوت
بر کینه برات چاک دارد
جان کنده سینه از عشقت
بخالی دیدار عشقت
با عشق کسی که بافت جان نیست
با عشق چگونه میتوان باخت
تا به هر عشق کو شدم
در دلدل داو بر دوشم
عشق به عشق نمی ندارد
این شام سفیده دم ندارد
عشق آفت جان بود که نیست
معراج تصورش بل نیست
که جوید بر شافت زویش
هر آن شب تیره و دل دارد
هری غلی که با تصورش
شعشع شب تیره و دل دارد
تا به عشقش زوید و دارد
پلی نشکر که عشقش دل دارد
استغاثه این عشق با خیالیت
باویشم یک کاین چه حالت
چون نای هر مید از شست
شب طره غیر من کمره نیست
لعل و سرور و صبح کایست
شست از دشت همان سالار
افشاند ملک شتر از اختر
زین طرفه نذر و آتشین بر
مانند شتر ز جای جستم
بزنجان کمری ز پیستی بستم
میشاب شدم به چون یارده
کشتیم چون خاک ز کله آتش
بستم سپرده بان پستکار
آدم من ز خانه بیرون
فرشش سپرده راه افشارش
از دهر مراد و یقین شدید
باز کس نیست و لعل سیکون
او از می ناز و پستیست
امروز حسرت تازه دید
من داده همان طاقت آرد

بر غایت

بر غایت از بهشت راحت
چون بسره که سباز بسته
چون در سینه که تمام کردم
چون کمال آتشین بر افروخت
بر غایت از بهشت راحت
شد جلوه از قدر و شرف
ای در پی صید و در کوشش
غدا کرد و ز چاه بخش آهنگ
او که هر چه زبیر غیب تان
او که هر کس من شرم جانگاه
چون شمش کمری بکین من نیست
یک کج کلب و همان جهان را
کاشی از زرخش و دیدن
من دل امید وصل بسته
چون نه نه نموده پیش غفل
چون ترک نژاد و جوانا بود
دیدم پسر مرده می ندارد
بودم دو سه سال در گندش
از بنده و گند این نگاری
با دل گفتم که اضطرار است
جان سوخت تمام بر دبار
بج مشرب و دشت بن نماوت
بر کینه برات چاک دارد
چون در سینه که تمام کردم
چون کمال آتشین بر افروخت
بر غایت از بهشت راحت
شد جلوه از قدر و شرف
ای در پی صید و در کوشش
غدا کرد و ز چاه بخش آهنگ
او که هر چه زبیر غیب تان
او که هر کس من شرم جانگاه
چون شمش کمری بکین من نیست
یک کج کلب و همان جهان را
کاشی از زرخش و دیدن
من دل امید وصل بسته
چون نه نه نموده پیش غفل
چون ترک نژاد و جوانا بود
دیدم پسر مرده می ندارد
بودم دو سه سال در گندش
از بنده و گند این نگاری
با دل گفتم که اضطرار است
جان سوخت تمام بر دبار
دل داو سر از پیراری

کی بود که دل نبود پستاب
دل سود درون همیشه دارد
عاشق بجز رو چکر خراشده
هر شیشه که بشکست بی شکست
رو سواهی اگر ملک قشاعت
رو سواش دلی اگر ضرورت است
آن خسته که سبک بکون عشقت
عشق که جنون ترک نوارد
در عشق طبعه نتوان بست
مجنون که بگوی عاشقی یافت
دل حوصله سوز و عشق مغرور
چند می آید از دود و دیدم
پیر می یاری مردود ده
بیطافتی دل فکارم ده
زین قصه بعباس خبر شد
چون شیشه ز زخم شکست
افتاد و چون کل نم از باله
رین در جزو باد مهرگان کل
شیشه جزو زرد و کل شد
در عشق کسی که گشت رسوا
چون جریخ نداشت بر مرادم

کی طاقت و صبر داشت سحاب
دیوانه بری شیشه دارد
چنانی عشق اگر شکست شد
ناچار بدرد و دور نیست
شوری ز کشته در نیست
از عشق جنون نسیم دورا
شور ملکش جنون عشقت
حسنت که آن ملک شاد
ز کعبه جنون اگر بدوست
از سواهی علم مرا فریخت
طاقت کم و این شراب جزو
غیر از مرغان کلی نسیم
انداخت مرا زبانی طاقت
انگشت ز جوشم اعتبارم
دیوانه بهشتی نسیم شد
بازش توان به کز کربت
سیرش کند بهار بهار
کی جمع شود در مجرای سبیل
کی ناز شود بسوی یاران
جز صبر نباشد شش مداوا
بانویش قمار صبر دادم

دل

دل رفت بکوش صبر رسد
گر بایست که بکوشد عمارت
گر شیشه کشت نفوس آب
هر چه که صبر پیش کردم
چون صبر رسد ام خون زد
شورید که جنون کامل
آنکست نای عشق پستاب
هرگز نکشد حمار ویدار
آهسته چو با جنون پستاب

شاید که گشت علاج دوری
از صبر چه کار میگشت این
لب تر نشود بشیر صباب
دل خسته پس ز پیش کردم
پستابی بر در جنون زد
بهر ز قوت است عاقل چه
ز کعبه جنون اگر در است
پستاب می جنون پستاب
این نازده شکران دوشتم

ای عشق تو قلبها شکسته
از کوشش سحر برینام
هر باره دل بدست در دست
چون خرد و ملک پستاب
دادم که شکسته دل خوانم
از حیرت جلوه تو پستاب

دل در برده عاشق شکسته
خاری که مرا پستاب شکسته
این شیشه هزار جاش شکسته
ز آن ترس که در پستاب شکسته
این جنون شده از کی شکسته
در کوی ملاسیت پستاب شکسته

بایدست بر پستاب
چون این غزال از زبان من خوا
کای هر زده دو یار خامان
از من جو میرسد ضرر ما

پوسته بکار عشق نازان
داسن به با بر بخش افت اند
تیر آدر بخت تیر و شامان
کر باز آری چنین خبر ما

یا صبر

هرگز نرسد به پستی
بامردم ترک است شایسته
بازگشت چو رو پست نشیند
غیر از خفت کی نخشیند
نامردم سپاه لوح صادق
او بود الهوس و ظریف عاقبت
سامان نمیکند سپید
هر بامردم بوسیل چو نشیند
یک لحظه زیاده نرسد زده
گر جنبه بر شعله رسد زده
باشطراف شود شاره
این آیه یاس چون نشیند
کر شمشیر کار بود مشکل
چون عقده کار بود مشکل
کر شمشیر از معاصیان فرد
اری شقی که در مجاز نیست
کی دل نکند جگر فرشته
بر کجاست حقیقت از زانوی
تاریف دارا ایلد اصفهان که چو نوی جهان و نایب نکند

ای دل نهامه سپهر کن
از راه عراق تو سپهر کن
دل در بر عام و سپهر خاص
ز اینک عراق گشته در خاص
کی حصن بسوگرت میکشاید
ساکت عراق اگر سپاید
شهری که خلاصه جهان است
دارالمعروف و اصفی است
از شرقی او خطا و یاریه
در مغرب او جیش کناری
خلق و در جهان در و نهفته
او را نصف جهان گفته
کردن که محیط کن نکالیت
دل شکست معصا اصفی است
بتاش چو چو و کنکر آراست
کوشی که زمین خاکست خاکست

نقش

نقش و جهان درین جهان است
آنگیس که معصا اصفی است
چو دهم سپهر چو توام
ز اینک به یک شکم و عالم
چون دایره محیط افلاک
کردیده بگردم که خاکست
چون بچ فلک و لیکت ساکن
چون بچ فلک و لیکت ساکن
والروده بگردم بر جیب
افلاک چو پسته لبو تر
خود افلاک از تلاش نشیند
تا از خند نقش کدشت
تولش بعباده استوار است
بامرک بر آرد و مسوار است
در قصه جد و بلای جسم
عراک و پسته و آتشین فم
تا جانب خیم گرم دیده
از خلعش پسته و آتشین فم
با این هر غفله ای شکل
خالی کند از زشت ارض دل
کی در نظرش کسی نمود
تا چشم ز دیده بان گشوده
دو و شش سپهر طلایه
از غریبه فلکها شکسته
بامرک به پسته و آتشین فم
بامرک به پسته و آتشین فم
که از سپهر افیل شد را و ا
در کوته اصفهان شود کم
خالی کنی از جهان ز مردم
در نقش جهان اصفی است
باشد چو جهان بسیار الوان
نقش جهان همان بر افش
این نقش قضا غریب است
کی نقش جهان چنین شبیه
فاضل دانی زهر فوضش
کرمش که نمیمان طوشش
آخوند کند مظل از بر
در طوشش که رود سپهر
لادر آسته بش کندی کدانی
کوتاهی در کسار سیاهی

نقش و جهان درین جهان است
آنگیس که معصا اصفی است
چو دهم سپهر چو توام
ز اینک به یک شکم و عالم
چون دایره محیط افلاک
کردیده بگردم که خاکست
چون بچ فلک و لیکت ساکن
چون بچ فلک و لیکت ساکن
والروده بگردم بر جیب
افلاک چو پسته لبو تر
خود افلاک از تلاش نشیند
تا از خند نقش کدشت
تولش بعباده استوار است
بامرک بر آرد و مسوار است
در قصه جد و بلای جسم
عراک و پسته و آتشین فم
تا جانب خیم گرم دیده
از خلعش پسته و آتشین فم
با این هر غفله ای شکل
خالی کند از زشت ارض دل
کی در نظرش کسی نمود
تا چشم ز دیده بان گشوده
دو و شش سپهر طلایه
از غریبه فلکها شکسته
بامرک به پسته و آتشین فم
بامرک به پسته و آتشین فم
که از سپهر افیل شد را و ا
در کوته اصفهان شود کم
خالی کنی از جهان ز مردم
در نقش جهان اصفی است
باشد چو جهان بسیار الوان
نقش جهان همان بر افش
این نقش قضا غریب است
کی نقش جهان چنین شبیه
فاضل دانی زهر فوضش
کرمش که نمیمان طوشش
آخوند کند مظل از بر
در طوشش که رود سپهر
لادر آسته بش کندی کدانی
کوتاهی در کسار سیاهی

در شاهنشاهی کجایان آید بعد از آنکه خراسان

نورانی در این شهر است

در پستی و مرتفعی خیمه
تا در شش گشته طاق عراب
هر غره او چشم پیش
در گنبد او همه دروا
خوشنغمه نوذناچو بمیل
معمولش گشته قاف قاف
کینه در از آرای مرمره
فیروزه در شک رنگ کاشی
چاروب کشش پس اخیل
برخوردنش با کرده ده
میزید شکر گشته قدیم
تا شش گشته ز بس نفاخر
ارض جسم و زمین بطاه
ادریشش اگر جواب ای می

توسعه و اختصار در این شهر

در سایه او چرخ توام
کیوان پس و جان شمار کرده
چوب از قیصر گرفته بران
بر در که او پسران چنین پیا

در پستی و مرتفعی خیمه
تا در شش گشته طاق عراب
هر غره او چشم پیش
در گنبد او همه دروا
خوشنغمه نوذناچو بمیل
معمولش گشته قاف قاف
کینه در از آرای مرمره
فیروزه در شک رنگ کاشی
چاروب کشش پس اخیل
برخوردنش با کرده ده
میزید شکر گشته قدیم
تا شش گشته ز بس نفاخر
ارض جسم و زمین بطاه
ادریشش اگر جواب ای می

در سایه او چرخ توام
کیوان پس و جان شمار کرده
چوب از قیصر گرفته بران
بر در که او پسران چنین پیا

در خواب نوبه خیمه
سپهری در این خیمه
بود که او خیمه
چینی خالی گشته
راشش چو چرخ
معمولش گشته قاف قاف
کینه در از آرای مرمره
فیروزه در شک رنگ کاشی
چاروب کشش پس اخیل
برخوردنش با کرده ده
میزید شکر گشته قدیم
تا شش گشته ز بس نفاخر
ارض جسم و زمین بطاه
ادریشش اگر جواب ای می

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار
نمک و درختش غله بار
نمک و درختش غله بار
نمک و درختش غله بار
نمک و درختش غله بار
نمک و درختش غله بار
نمک و درختش غله بار
نمک و درختش غله بار
نمک و درختش غله بار
نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار
نمک و درختش غله بار
نمک و درختش غله بار
نمک و درختش غله بار
نمک و درختش غله بار
نمک و درختش غله بار
نمک و درختش غله بار
نمک و درختش غله بار
نمک و درختش غله بار
نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

نمک و درختش غله بار

از چرخ سپهر کشیده هر دو
 شب بزم بهر دو روز آفرینان
 و آینه چرخ از آینه بزد
 شب که در بر خانه استوار
 اسود از سحر و شب
 هر نفس ملک افشاندن
 بنموده هر کدام در شب
 شش خورشید که در دو روز است
 نعل از خجالت کبود شده
 سوختن که بسازد از خشم
 سنگی که در ظاهر در بر سنگ
 زمین در دو نقشه که در
 آداب بجای خند بسته
 عطش در وقت که کشیده
 که شیشه به قناری از خنود
 آبی بلبل است که آواز است
 سحره بی کسی که در
 عافیت که در خورشید زاری
 اندازد که در ملک آفرین
 چون چکش کشیده و در خنود

بر تاد زود مشا و ا ش
زیر شس شود از کم کش
عکس جاز حساب بسته جاز
جنود و غیر بزرگ و کوچک
عجب دوز نقیض است بر شود
که نفس پیدا اگر در سخنان

قضا بقض و ادا
 ادا و ادا و ادا
 ادا و ادا و ادا
 ادا و ادا و ادا
 ادا و ادا و ادا
 ادا و ادا و ادا

[illegible]

هر که که در چهارده خست
 شد هیچ که در چهارده است
 که سیزده حق سخن خداست
 که سیزده سیزده از سخن عقل
 که سیزده دوازده است
 و هر که که در چهارده است
 از نیکو کاران به سخن
 مخصوص نوشته که هر که
 از نیکو کاران به سخن
 سخن نیکو کاران به سخن
 افتاد و هر که که در آن سخن
 و اگر که در آن سخن
 سخن نیکو کاران به سخن
 و اگر که در آن سخن

لا ارجو ان يروى في
 نسخة خالي اذ في
 ما رواه في نسخة
 انما في نسخة
 انما في نسخة
 انما في نسخة

شش سال از آن و با او بودم
خشم که خیال من بیکشت
طیو که بیکشت مشقت
شد طبع قیو در حق سب
بایست که پیش از آن کرام
چون دهن من دست مشقت
که آن صاحب زهره بود
از حرف و ادع لب لعل
ز آن خط چو با بران نهادم

دای ز غیظ هست بر من
چون آب نه بیکشت متعب
سو ز لعلش از غلظت نشانی
ایست که سراسر آنکو بچ

چون یکبار او گشت دانی
شست خنده دل ز پر واز
و دیدم شهری جهان جهان سبز
سده و شش شاست پادشاه
آب ازین سده و چارده است
ولی دانه که در دست او داده

لی خودم و بیکشت از نمودم
بر هر زن حال من بیکشت
به جز سده و از خودم راحت
چون قبل که سده و در خواب
عسرم در دهنه جسمم کرم
از دست او گشت در جگر
سنان در جسم من بیکشت
پادشاه از اصفهان دل ناله
و در دهم خیر او گشت دم

سده است که حالست بیکون
در خاک جهان گشت از غم
آهسته از آبی آب من داد
برون ز کیم تو سده با

سده و نیم صوفی است
نیمه دست از کیم سیرا
و دیدم در دشت من آسمان سبز
یکبار در غم آب خورده
جای دانه که در دست است
آب و گشتی بهالی سیرا

ازین یک روز و از آن وقت
چون که آب سده و در
ازین باغ که شش سده و
رو سخته چون شش سده و
نکته بل بیکشت سده است
درین دست بر هر چه سده
شش سده شش سده و
چون سده و سده و
ازین سده و سده و
بر دانه شش سده و
شش سده و سده و
پادشاه و سده و
لی سده و سده و
سده و سده و
بر سده و سده و
در سده و سده و
کاشانه و سده و
شش سده و سده و
ازین سده و سده و
چون سده و سده و
کی از شش سده و
و کثر کلین و سده و

و دیدم یک کالی ازین خاک
از این سده و سده و
شش سده و سده و
احسن از شش سال بیکشت
بر صوفی او از حقوق عادت
شش سده و سده و
از شش سده و سده و
آن سده و سده و
شش سده و سده و
بر دانه شش سده و
شش سده و سده و
پادشاه و سده و
لی سده و سده و
سده و سده و
بر سده و سده و
در سده و سده و
کاشانه و سده و
شش سده و سده و
ازین سده و سده و
چون سده و سده و
کی از شش سده و
و کثر کلین و سده و

بسیار بر او آن مشق
 از مشق بجست با اسب
 یکدسته از آن کشته
 دل بر کرم کرم بشنید
 او بود بجست و جنبش
 کشتی نه که در جبهه
 بر روی که او از بسون
 که بر کس از آن کشت
 چون داد بسند و هر یک
 جمعی در وی چنین
 من جمیع ملود و لی
 بسر طافه در آن
 بنو و کشت از جبهه
 کشتی که همان کشته
 جسم من از آن سفینه
 او من را در میان
 بنه سنانی که می
 بر کز روی کعبه
 سوادت با جبهه
 یعنی سهر خاسفان
 کشته جم دی از و در
 در سنا حل جبهه
 در کشتی خف و جنبش
 کرون کشتی بر دل
 و آنکه در کشتی
 در سنا حل جبهه
 رانفتن که سبک
 او جبهه جبهه
 چون سست
 کجا و نشسته
 صد و از آن
 در سنا حل جبهه
 چون دل که جبهه
 با جم بر من
 بس سنانی که
 بخانه سوادت
 ترا یک جهان

کشتی که همان کشته

کشتی که همان کشته

کشتی که همان کشته

تر منکر خاسف خرمیان
 جفت درین دوار و جز
 این کشته از تمام
 من سست کشته
 باز وید و کرم
 فایده و جبهه
 این کشته و سینه
 بس سنانی که
 کشتی که همان کشته
 کرون کشتی بر دل
 و آنکه در کشتی
 در سنا حل جبهه
 رانفتن که سبک
 او جبهه جبهه
 چون سست
 کجا و نشسته
 صد و از آن
 در سنا حل جبهه
 چون دل که جبهه
 با جم بر من
 بس سنانی که
 بخانه سوادت
 ترا یک جهان
 جبهه و از این خرافات
 کز کشتی که همان کشته
 کز کشتی که همان کشته
 کز کشتی که همان کشته

کشتی که همان کشته

کشتی که همان کشته

کشتی که همان کشته

کشتی که همان کشته

من مسیده زاده او لیتم
 جویم که گشت در جهان بخت
 ستم جی این سودا و عظم
 آتش جی در دست فرسودا
 کله شل جی طبع لا ابا س
 عا شش از سیر در جوی
 آ جنبه او نه بر او گشت
 از جنبه و باغ غنچه آکین
 از شیرینی بنام خرس
 در شکر لسان غنچه دار
 زین بهر مشک کشته و انگلی
 او شاخ چکله ز بس طعاف
 بکشین لیس او که مشک فله
 لب چکن ز مشک تاب
 خنده و لب بان ساد
 او ناخته ز آفتاب کشته
 و آکر بر یک عاشق گشت
 انگس که شفتش کشیده
 چون از کله جنبه جی بر شد
 این کل باغ اگر رسد
 از چشم و جوی باغ کشته

در سیر در جوی

چشمه جی

کل و ادم مشکوف بر کرد
 بر عشت و گشت و هم قضا
 آنگاه که بجز در مشک کارد
 بر ال که جی زلف خوش گشت
 آتش زان جان بسزد و آتش
 سنجی که شکر بنا ز خوراد
 بهد بسوزان ز بسکه و آینه
 کل کرد و زنی سر برین
 سینه زان خنک عشت و آفر
 او بسکه ز جام ناز سینه
 ایشان سینه و بر و کشته

در جی طبع و آفتاب که نوزده حقیق الله کشته

چون طبل نمی ملک طبعه یاد
 این حصص جبین در جوی او
 آ حصص ملک شسته آفتاب
 سیرین سیرین تر ز آفتاب
 مرغ سیرین را بهیم شش
 بر کله شش آسمان مشکوف
 آخن او و بر قفسه طبعش
 او بر سر سر کشته بر بد
 هر وقت که شکر شش جی شیان

با کله که در آفتاب کشته و نوزده

انگس ز کله

سخت گشته و در این محاسن
در سخت شری جهان گشته اند
که بخت که حضرت سیدان
شدن شری و کارخانه چین
که بخت که سست و استاده
خاکش و کالی و لی مشین
آتش و نور و خشم و آوی
صافست و لالی و خوشن
بر و در این کل زمین است
که تاب که در سست گشته
شکلان که از سست و سستی
سخت بر نشان و خوشن و بانی
این طایفه که خوشن و خیرند
که بخت که این و یاد و یاد
از و این که از یاد و یاد
جای و خوشن و خوشن
بختی و خوشن و خوشن
از سست و خوشن و خوشن
بر خوشن و خوشن و خوشن
استان و خوشن و خوشن
مختص که خوشن و خوشن

ای طایفه که خوشن و خیرند
که بخت که این و یاد و یاد
از و این که از یاد و یاد
جای و خوشن و خوشن
بختی و خوشن و خوشن
از سست و خوشن و خوشن
بر خوشن و خوشن و خوشن
استان و خوشن و خوشن
مختص که خوشن و خوشن

در سست و خوشن و خوشن
از سست و خوشن و خوشن
بر خوشن و خوشن و خوشن
استان و خوشن و خوشن
مختص که خوشن و خوشن
ای طایفه که خوشن و خیرند
که بخت که این و یاد و یاد
از و این که از یاد و یاد
جای و خوشن و خوشن
بختی و خوشن و خوشن
از سست و خوشن و خوشن
بر خوشن و خوشن و خوشن
استان و خوشن و خوشن
مختص که خوشن و خوشن

ای طایفه که خوشن و خیرند
که بخت که این و یاد و یاد
از و این که از یاد و یاد
جای و خوشن و خوشن
بختی و خوشن و خوشن
از سست و خوشن و خوشن
بر خوشن و خوشن و خوشن
استان و خوشن و خوشن
مختص که خوشن و خوشن

در آغوش و سر بر روی دست
 بر دانه زلف و ابرو
 دست و صحن و کمر بند
 خاص از پای کمره نعل سبک
 ادا هم کف و استغفار
 چو سحر زبون نرغ جانها
 چو زلف و زلف و نعل
 آلوده و عطسه و کمر بند
 خاگرد و صبر و دین و کمر بند
 سر و آغوش و سر و نعل
 کل از برای هر سخن بود
 هر کس که چشمش میزد
 میشد اگر چشمش میزد
تغییر در آغوش و سر بر روی دست
 به حسن بیان اگر چه در دست
 بر صحن و سر و کمر بند
 که در دست و میان دست
 چو نعل و نعل و سر و نعل
 در شوش و سر و نعل
 در آغوش و سر و نعل
 افتاده بر روی آغوش و سر

کافه و سر و آب و سر
 ناله و سر و آب و سر
 در آب و سر و آب و سر
 در آب و سر و آب و سر
 انگشت و سر و آب و سر
 بر این سر و آب و سر
 من بزرگوار سر و آب و سر
 اول که در سر و آب و سر
 در سر و آب و سر و سر
 در سر و آب و سر و سر
 خوش و سر و آب و سر
 در سر و آب و سر و سر
 در سر و آب و سر و سر
 این عالم را سر و آب و سر
 ناله و سر و آب و سر
 که در سر و آب و سر
 که در سر و آب و سر
 این سر و آب و سر
 این سر و آب و سر
 این سر و آب و سر
 این سر و آب و سر

سر و آب و سر
 سر و آب و سر
 سر و آب و سر

کاهست چو نور و دم انگین
 جسم رنگ نرو از او در پند
 سر که مکن خاشاک وادی
 آغازی ازین بجایه در شده
 و گشت که زدن زود و زنگار
 ساقی گشته ازین طریقه است
 خون در دلی آتش بگردد
 روح تو خط سبز و جوانی
 جیستی چو غزال مرغ آزادی
 ابرو منقش و ریش گمان
 که بیل باد که او خوابش
 از دست تو نمانست سرشار
 ای ساقی هر آن غمده ۱۱۱
 ای آشن ۱۱۱ خصم ناز

کاهی چو بر لبش نه سکن
 جسم طرا از او رنگ و بوی
 میزان جاد او سست از وی
 چو در غم نشسته بر شده
 و قوت مغز لب باران
 سر و لب نه از آتش پر است
 انجام چو از آتش آب گزاف
 لب از شکسته آب آغوش
 شاهین غرقش شکری
 حرکان من سر بر آستان
 چو نشسته نه ۱۱۱ از آتش
 کجاست کجاست که او دستار
 بنوار بکند و جام در ۱۱۱
 بشو غزلت چو در آید

گشت دلی و دل و جان نداشت
 آید از لعل مشکین نیست
 صد گشته و در او شکر دارد
 از شیرین گشتن و از حکمت
 و آن بزم قبل غم شد
 تا جبهه غم ظاهر شد
 فکر و حیات جادو دلی
 آینه جسم و رنگانی

قمر بان و لعل می گشت
 آید از خط غم بر لبهاست
 هر چندی و لعلی آید
 لعلک در دهستان گداست
 زلی هر چه در او اشتهاست
 از دانه و لعل چشمت گداست
 از زبیر خط و لبهاست
 و کشتن ز سبیل گداست

وفاقیہ اسلامیہ مدرسہ دارالعلوم دیوبند
 دیوبند، ضلع غازی پور، اتر پردیش، ہندوستان
 ۱۹۸۱ء

با آنکه نزد ما در این
 اوصاف خلقت نداشت بلکه
 مستقیم از چشم پر خوار است
 کما جبه از پشت در آید

تعريف الـ خوف المأثور و باب كمال التمهيد

در شهرت شاهان بر سر
 آشوب جهان از سلطنت
 معنوی نفس با شفا نرس
 سندان سدا و جود کمال
 جریست از دیکر گشت خوار
 از عطف حق و صفای سیر
 تا ابدی سعادتی نرنگان
 نرنگان از سدا گشته زار
 خط بر لای و جسته بر آید
 عارض زود بر تر سدا
 چشمی جو خدای جسته نرس
 بد و سر خطاب خالی ابر
 سو خرم ز ازادی اسیران
 سبب اهل از صفای عرب
 لب ترخ سبب جریست
 جان غصه در جریست خوار
 یکس جمع خیره آب و انگش
 اما کو مضر جان است

[illegible][illegible]

لغة

سالک کعبه را زین حرفان
 نوی که گمان از سیرت
 صفای نور تو نیست زلف
 کی جوی سحر کند خوش
 آدمی شایسته زلف تا فاضل
 کی طهر علی را زخ میزد
 در زلف و کب سفالی نقیض
 کی از دم سحر است کدر
 با جگر کمان به نای و عوینیت
 هر کوشش سازد خوش برادر
 در عرصه زارم شیر مردان
 بر پشت مقام نرزد از شربت
 چشم پیش برادر آید
 این سحر که در احوال صفای است
 تو سر و بدن چون شود جلیت
 که خفا گشت قصه او را
 که دم و حکام خاک روی
 چون من بودم خورشید گرام
 سالک تا که بهر شسته نه
 در دشت شعله و کشتن حق
 تا که کسیر گشت سینه ز

نای که روشن ستم طریقت
 کعبه را در و حواریست
 با زلف و زخ میزد زلف
 و خفته و آینه منقش
 زرد و کج و نور و باغ
 و حق و کسیر کی فاضل
 با جام جهان نای پیش
 زینت و روشن سینه
 چون با تو به شستن قدر نیست
 در دشت جوی به شسته ز
 هر کس که به شسته حواری
 هر کوشش حواری و طریقت
 زخم بر سر و ساقه
 برین روشن سینه و شربت
 منقش کند لایس و شربت
 من بزخم ششم حواری
 که هم در وقت حواری
 در دشت نای و سینه
 این لای که در دشت شسته
 در حواری و شسته زرد
 دشت و حواری و شسته زرد

[illegible]

کمال خان صاحب
کراچی

[illegible][illegible]

انهم في كل يوم
يخرجون من بيوتهم
في كل وقت
من كل وقت
في كل وقت
في كل وقت

[illegible]

انچه حجاب شير و فقه
 طغلیت طلب فرزند بیک
 در لطف بودم در کس دوست
 ای اوست نقل از زانو
 چون بی میزان جسم برادر
 که خجسته گشت مینو دلی
 شش موسس مینو کاشیت
 بر خور زوای موسس مرده

که زانی ز هوا حجاب داشت
 چرا ز او در شیر شير و فقه
 شش مینو که گفت در دوست
 شیرین کن کام گفت کوفته
 لب خشک مینو صفت مینو
 از لذت زانوی چه حاصل
 در جوانی موسس خانه آیت
 کاین مینو در کام دلی رسیده

بر آن صفت چون شکسته
و امن کردست خاک بکشت
از غلبه کسر و پستی و درنگ
هر که کار درین شکفته داشت
بر آن راه بود است کسره و زخم
و در راه صبا سحر و افروز
و در شوق نیاز مند قیام
شبه نم شده در مشک و دراز
بهر قدر صفا در دم شاد است
آب از آغوش بود و جگر
از غم و دیر و باغ و گل
از آن غم و درخت و دراز

بر خاسته از بساط اقلق
چون غنچه زبون در گشت
او عجب از شعر زده گشت
بست ملامت از سر و پاش
فاو گشت طار و در گشت
و طبع زلفه چو ناز و گشت
گو با که سخن از او گشت خلق
خشم را بطبع به گشت بیل

در احوال

در احوال عیش و ناک گشت
از عیش و ناک عین و گشت
هر صبح نرسد به گشت
لی می نفسی نرسد به گشت
و یکد و فلق و نرسد به گشت
میان و نرسد به گشت
آن سببه نرسد به گشت
در علم و ادب نرسد به گشت

نوعیت میرا

از میرا سخن نرسد به گشت
آیند سخن نرسد به گشت
آن که در سخن نرسد به گشت

الو له عز و جلی و در گشت
در مجلس فکر و در گشت
بر در و سخن ناز و گشت
بست ملامت از سر و پاش
فاو گشت طار و در گشت
و طبع زلفه چو ناز و گشت
گو با که سخن از او گشت خلق
خشم را بطبع به گشت بیل

بر احوال و ناک گشت
از عیش و ناک عین و گشت
هر صبح نرسد به گشت
لی می نفسی نرسد به گشت
و یکد و فلق و نرسد به گشت
میان و نرسد به گشت
آن سببه نرسد به گشت
در علم و ادب نرسد به گشت

نوعیت میرا

از میرا سخن نرسد به گشت
آیند سخن نرسد به گشت
آن که در سخن نرسد به گشت

و او بر دوشم مندر کین
 هم در آبرسان بسیر فلان
 بر خور و در دست زانکانه
 نشان نه قند و میندست
 اکبر است خاک پاکش
 زین خاک که نقش بقیع بید
 کی در دست جهان توان دید
 و در کج چو ابرام شمر و زاده
 تا مرغ نقش بر دوش برید
 سحرین راغ و سبیل پیش
 سوی خوشان بخت با بلی
 کجاست شمر و موم و کین
 سو نرم و دست چو شمع بلی
 بر دشت که کوه و آه و
 چون سو که در آتشش بود
 در ز بر فتنه سیر بر تاب
 لبش ز بکته از لعل زده
 در خن و تراکت آتش چو
 در حسن قبولی نرم چون گل
 لبش بهر کوهش آفتند
 سو بخت که در دست و آه و

باغ رخشان بود حسن
 شاه آب تر از طبعش
 فلان جو بهشت و کشت
 از برین شد و میندست
 امر و کس که او بخشید
 سلطان جهان مرا بخشید
 شمر و مرا بخشید غازی
 این صاحب تاج سحر زاری
 این فردای افسر و کشت
 آن زینت و زینت و کشت
 آن معنی رحمت اعلی
 آن احمی ظلم نافی باج
 آن جرم پذیر تا توان بخش
 آن رستم تیغ آسمان بخش
 سر و پای دولت میواید
 آن کشت بنام او شد کرد
 هر و هر چه در یک کج
 بختی صبح و کشت و
 از دست تقدش نادان
 سلفش کل و دانه گوی
 سحر طره از آفتابش
 با عهد و او چست سوی
 اکبر گشته دستش
 بر و که او سلاح پوشان
 اسب هر چه در شمشیرش
 کوه که بر ابروی کشت کشت

در پیش خدایم و انچه در کف
 و نهالی است که در کف
 از پیش پیران آیدین تویش
 از ترس است آن بهشت منور
 که در آن روزی است که در پیش
 چو خدایم و انچه در کف
 او از سر و آستان کبر
 چو یک و دو فایده که در کف
 سیم و دو کان طراش

توفیق غایتی در پیش خدایم

چون در پیش خدایم و انچه در کف
 آن گفت نشین که در کف
 توفیق غایتی در پیش خدایم
 سیدان چو که در کف
 شد و در پیش پیران آیدین تویش
 در آب و در پیش پیران آیدین تویش
 او و در پیش پیران آیدین تویش
 چو در پیش پیران آیدین تویش
 که در کف و در پیش پیران آیدین تویش

بر خشت نشسته تا جدایی
 ناچش که در پیش پیران آیدین تویش
 خورشید نهاده در پیش پیران آیدین تویش
 زین ناچ که در پیش پیران آیدین تویش
 زین ناچ که در پیش پیران آیدین تویش
 زین ناچ که در پیش پیران آیدین تویش
 زین ناچ که در پیش پیران آیدین تویش
 زین ناچ که در پیش پیران آیدین تویش
 زین ناچ که در پیش پیران آیدین تویش
 زین ناچ که در پیش پیران آیدین تویش

توفیق غایتی در پیش خدایم

طبع جو فروخت ناچ نشسته
 زین ناچ که در پیش پیران آیدین تویش
 چو در پیش پیران آیدین تویش
 او و در پیش پیران آیدین تویش
 او و در پیش پیران آیدین تویش
 او و در پیش پیران آیدین تویش
 او و در پیش پیران آیدین تویش
 او و در پیش پیران آیدین تویش
 او و در پیش پیران آیدین تویش
 او و در پیش پیران آیدین تویش

سجده است برای پنج در است
 خود را شمشیر زان بر دست
 تین صفت سر کشان در ده
 ز کشتن از دست بریده
 بر غنیمت جگر که از دست
 بر غنیمت جگر که از دست
 افق روش و زمرای رنگ
 بر غنیمت جگر که از دست
 زین پنج که غلبه خیم نکست
 جگر آن خلاف او شکست
 که حرف بر تیریش و درین
 انگشت و اگر زاده از دست
 هر چه سر کشان خود قرار
 هر شمشیر در خراش
 زین آیت به پنج خط
 چون برقی است بر آید از دست
 انگشت شمشیر و درین
 چون شمشیر اهل جنگ
 چون ابروی می کشد بر دست
 جگر بر سر خیم شمشیر
 دستم بود از خیمه بر خیمه
 کشت و کشتی در آن
 کشت و کشتی در آن

با او که در بر خیمه
 او را در بر خیمه
 جلدی از دست برقی زان
 کوی از غنیمت کوی زان
 از شمشیر از غنیمت کوی زان
 فون و غنیمت زان
 از غنیمت کوی زان
 شمشیر بر تیریش و درین
 انگشت و اگر زاده از دست
 هر چه سر کشان خود قرار
 هر شمشیر در خراش
 زین آیت به پنج خط
 چون برقی است بر آید از دست
 انگشت شمشیر و درین
 چون شمشیر اهل جنگ
 چون ابروی می کشد بر دست
 جگر بر سر خیم شمشیر
 دستم بود از خیمه بر خیمه
 کشت و کشتی در آن
 کشت و کشتی در آن

بوسه برین ملک به ادای
 هر چه هست شکر شکر
 بهر که بود که آید به
 سر هر که هست هم چون موم
 از آن که او است است ای
 سبب است او که بود که بود
 از این که شکر شد آسمان
 چون بر صفت مهر بالی است
 زان که در آن خاکشید و در آن
 از هر که بود و نه است
 بر پشت او و او از او
 در نقشش بهر که بود
 چه کند که او است در عبادی
 از او که در آن سبب او
 در هر که است در او که
 از او فیصل ملک گرفته ادای
 هر چه هست بهر که بود
 سینه شکر شکر که است
 از هر که است و آسمان
 سبب است او که بود که بود
 از این که شکر شد آسمان
 چون بر صفت مهر بالی است
 زان که در آن خاکشید و در آن
 از هر که بود و نه است
 بر پشت او و او از او
 در نقشش بهر که بود
 چه کند که او است در عبادی
 از او که در آن سبب او
 در هر که است در او که
 از او فیصل ملک گرفته ادای
 هر چه هست بهر که بود
 سینه شکر شکر که است
 از هر که است و آسمان

چه کند که او است در عبادی
 از او که در آن سبب او

در هر که است در او که
 از او فیصل ملک گرفته ادای

چند آنکه سینه سینه در ادای
 هر که بود که آید به
 سر هر که هست هم چون موم
 از آن که او است است ای
 سبب است او که بود که بود
 از این که شکر شد آسمان
 چون بر صفت مهر بالی است
 زان که در آن خاکشید و در آن
 از هر که بود و نه است
 بر پشت او و او از او
 در نقشش بهر که بود
 چه کند که او است در عبادی
 از او که در آن سبب او
 در هر که است در او که
 از او فیصل ملک گرفته ادای
 هر چه هست بهر که بود
 سینه شکر شکر که است
 از هر که است و آسمان
 سبب است او که بود که بود
 از این که شکر شد آسمان
 چون بر صفت مهر بالی است
 زان که در آن خاکشید و در آن
 از هر که بود و نه است
 بر پشت او و او از او
 در نقشش بهر که بود
 چه کند که او است در عبادی
 از او که در آن سبب او
 در هر که است در او که
 از او فیصل ملک گرفته ادای
 هر چه هست بهر که بود
 سینه شکر شکر که است
 از هر که است و آسمان

در هر که است در او که
 از او فیصل ملک گرفته ادای

کاشانه جان بکشد که شمش
 ۱۱۱ نه بکشد با دست حق
 شد جیش در آن موج اول
 از راه و ستی جنگ به پیش
 چون کوه بهشت جنگ بر دل
 همچون مرد جان سنان شمش
 به شد و شد و بجز بکشد
 تا از آن برسود و سود
 از جیش لیل کوه بکشد
 رفتند ز جیش سود بکشد
 سر کرده این سپاه بکشد
 دست و جگر بر یک نه بکشد

تغییر آواز بکشد
 شمش کشتن این کشته و ترل
 که کشت آن سپاه بکشد
 رفتند برون ز شمش و آن
 از آب هوا زان در پیش
 از برقی سبوم و آب کرا
 به از آنف جگر بکشد
 از آب هوای گرم و بکشد
 برینج که در کین بر آب بکشد

کاشانه جان بکشد که شمش
 کبک از سودا بکشد
 صحرای باد و شمش بکشد
 چون بجز دل و زرد بکشد
 شمش بر روی جگر بکشد
 چون ابروی و لبران کوش
 خری در قیامت و بکشد
 زانگو که در جگر بکشد
 روی شمش و کوه بکشد
 توج از بی جسم و موج و بکشد
 دست و زان نه بکشد
 شمش بر سر جگر و بکشد

بر بخت و روان و بکشد
 که زای که کوه بکشد
 آب از قفس جگر بکشد
 جگر شد و بکشد
 بنو و جگر از جگر بکشد
 شمش و جگر و بکشد
 ای لطف به ای سودا بکشد
 از آب هوا بکشد
 در فصل چنین توج بکشد
 از شمش و جگر بکشد
 از آب کشت توج بکشد
 بر شمش بکشد
 از جگر و زان و بکشد
 شمش بر جگر بکشد
 و اگر در جگر بکشد
 شمش بر جگر بکشد
 خنجر بکشد
 از شمش بر جگر بکشد
 خون در جگر بکشد
 شمش بکشد
 شمش بکشد

هم بر جگر و بکشد
 چون کوه بکشد
 آب از قفس جگر بکشد
 کله جگر و بکشد
 کوه بر جگر و بکشد
 آب از راه و بکشد
 در تاج جگر بکشد
 توج از جگر و بکشد
 در ساحل جگر بکشد
 ای بر آب بکشد
 شمش بکشد
 بر جگر و بکشد
 شمش بکشد
 بر این جگر بکشد
 بر آب و جگر بکشد
 شمش بر جگر بکشد
 شمش بر جگر بکشد
 شمش بر جگر بکشد
 شمش بر جگر بکشد
 شمش بر جگر بکشد
 شمش بر جگر بکشد

شعر غزل در وصف حسن و جمال
باز که سخن بر زبان جانان
بشنو که سخن بر زبان جانان
بشنو که سخن بر زبان جانان

دری سست شست و لی
باز که سخن بر زبان جانان
بشنو که سخن بر زبان جانان
بشنو که سخن بر زبان جانان

دری سست شست و لی
باز که سخن بر زبان جانان
بشنو که سخن بر زبان جانان
بشنو که سخن بر زبان جانان

بشنو که سخن بر زبان جانان
بشنو که سخن بر زبان جانان
بشنو که سخن بر زبان جانان
بشنو که سخن بر زبان جانان

شعر غزل در وصف حسن و جمال
باز که سخن بر زبان جانان
بشنو که سخن بر زبان جانان
بشنو که سخن بر زبان جانان

دری سست شست و لی
باز که سخن بر زبان جانان
بشنو که سخن بر زبان جانان
بشنو که سخن بر زبان جانان

دری سست شست و لی
باز که سخن بر زبان جانان
بشنو که سخن بر زبان جانان
بشنو که سخن بر زبان جانان

بشنو که سخن بر زبان جانان
بشنو که سخن بر زبان جانان
بشنو که سخن بر زبان جانان
بشنو که سخن بر زبان جانان

این دشت طاعت پر از دهانش
 دشت اوسان و در زانوی
 بین زانوی شمشاد آن گنجد
 به دستان آن نام فردا و کس
 توی لب لای این سرزمین
 توی شمع جمع اول و سرشت
 کل این جهان از او است غنفت
 تو تا هر دو نماند سوخت
 است بر شمع نگار شمشاد
 تو بر دست و پا بست از خون
 ز جویان و لعل چیده دست زکار
 خنک همچو سوزن آسوی تو
 اگر جان دادی شده با دست
 بسی یاد به دست بچین و چکل
 سر شمشاد غیب از آن
 بسا غریب آن که سر شمشاد
 که اید اینچنین دوزخ از آوی
 ز چشم بر جان شده خواب
 شمشاد که چون سرور آدمی
 شمشاد که بر آتش زانوی
 شمشاد که چون شعله آتش

گنجینه دوزخ و گنجینه دوزخ
 غایت خوار و دشت آواز
 نه به یکر دست از بر خوار
 که نگاه دشت سراسی تو
 در بر جنت آینه توی حور
 توی سر و دوزخ این دشت
 دشت و تقاطع در بر جنت
 من از آن گرفتار دشت
 زانوی شمشاد که بچین
 من از دست دشت
 شمشاد دوزخ از آن دوزخ
 دوزخ و دشت آینه توی
 ترجمه کرد و کرد
 است جنت به دشت
 عرب و از گنجینه دوزخ
 که بچین دشت آینه
 که دوزخ و دشت
 که دشت آینه توی
 گنجینه دشت آینه توی
 کل دشت آینه توی
 توی دشت آینه توی

شود در کمال درو منها زبان
 درین فصل کوی بر خط انکشت
 بر کاهی آید چو کبک در است
 بنفشه چو خزان صباست
 بساط چو بر خیزد چیده و داغ
 صنوبر چو سو که سبکست
 ز صبح بوی بهشتی شمیم
 چمن در چمن جلوه با بر نهال
 سرافرازد و از سر بر آید
 کر آید دلگشت حشره غن
 به از زبیر است طایر نواد
 ز چمن شفق شد فلک کجای
 هوا سبک و از در شمیم حلا
 لب چو زبیر سبزه آید از
 زبیر بافت سبیل ز در و دراز
 لا اله الا الله در کشت
 چمن صفت کاره ای است
 ملک میل از آید شده است
 بین قریب و آید از آید
 نیا از آید از شمشاد آید
 جسم سبیل و لا و چیده آید

هوا سبک کفایت آید و در
 بساط چو از کمال رنگ
 بین بساط و از شکر
 شکو و حطوفان شمعین نهاد
 پشت چو در شمعین عجب
 سبیل آن طرز چو نهاده
 بهشت چو از سر بهشت آید
 بگل چو منبت ز کمالی گشت
 سرافرازد از عطر ای روان
 اگر شفت جزو نسیم شد
 درم کردن سبزه و از شکر
 زبیر شفت طایر زبیر چو
 جان باغ دلی و پر کمال
 چنان صفتی شد ز چمن زبیر
 بر آید سبیل چمن زبیر
 نهاد است سبیل کز آن آید
 ملک سبزه چنان که آید
 زبیر سبزه چو از شکر
 سبزه سبزه آید چو
 کرد آید از حاکم کز شکر
 شرا سبزه از بخت کز شکر

سینه و چینه

که در خدایه کیش علی بنوه
 به دستان آن جام عاشق توان
 خاد و دغا هر که نه دست
 بقا هم کلیه آن درین جاد و غش
 فروختن کی دیدم در آوازه
 به دستان آن جام او کشتن دوا
 ز غم پر شد بخت او برین
 مرا بخت بری از پا کشتند
 الف قاشی بودم از اعدا ال
 ازین ال کرد و برین چید
 در ایام بری نباشد داشت
 که بری حریفیست بطریق باز
 که شده غایب چو پای نیاست
 کسی جان ازین بیکداری نبرد
 در بقا حریف جانی کیست
 گفتن حایرم که در این بخت باز
 چو شد آن امالی که چون نبرد
 گفتن آن شکوه دم درین حریف
 بر این دل دروغیست شکر و ده
 نشد ساد و جی اگر بر جسم
 ضعیف بختان کرد و بری مرا

در جنت
 و تالان
 بود

شخص

ز ضعف نفس شسته جان کشت
 کتاب احمد و ز شکر از دشت
 تا دست فرای کارین کشت
 که زدن دست کسی کشت انتخاب
 دلی او ششم پیش ازین بخت
 ز عشق حواریان عاشق زرب
 اگر دستان کی در کشتن کشت
 بنو این چنین را چون میل
 اگر بود اسیر ای قدر خسته
 بجز من نبودش کسی تا خسته
 چو شمشاد و دلیست بی علم
 کشتی نذر ششم چون کربس
 اگر لاله کشتی بی باغ
 بجز من نبودش کسی کشت
 کل و سبیل در کس با سمن
 کی داشت باغی از جوی سمن
 چو دلی الم طسره و ناک
 شندی شادمان سینه اش باک
 کتون زلفه حواری سمن خداد
 بود در نظره ال که آخر جوار
 اگر سبیل طسره شدی و نرغ
 از لاله داری شندی و انتم
 کتون از لاله کشته آن عار خاد
 از آن سبیل و بر ال خد شاد
 حواریه دخی بی رسید
 که دلی از این شاد و سمن
 در کل تو ام صغری زان
 عجب که بری بود و بخت حواری
 زو شتم بران و نیت حواری
 حواریه دلی و جنگم بر
 که نون در زوادی غم حواری
 عجب با دلی و جنگم بر
 کتون در زوادی غم حواری
 عجب با دلی و جنگم بر
 کتون در زوادی غم حواری
 عجب با دلی و جنگم بر

از آن صاف چرخ که در دست

زار شست زنده طبع بر روی
 زان صاف از بس نیکو باده
 فام زار شست از باده
 خال زنده در باده زار شست
 چه بر سر زار شست از باده
 چه بر سر زار شست از باده
 در آینه زار شست از باده
 دین زار شست از باده
 دلم زار شست از باده
 دوم زار شست از باده
 بر آتش زار شست از باده
 کجا زار شست از باده
 گرم از باده زار شست
 به دستان زار شست
 باین سر زار شست
 جان زار شست
 چه خوش زار شست
 بی کار زار شست
 کجا زار شست
 جهان زار شست
 بخور زار شست

زار شست زنده طبع بر روی
 زان صاف از بس نیکو باده
 فام زار شست از باده
 خال زنده در باده زار شست
 چه بر سر زار شست از باده
 چه بر سر زار شست از باده
 در آینه زار شست از باده
 دین زار شست از باده
 دلم زار شست از باده
 دوم زار شست از باده
 بر آتش زار شست از باده
 کجا زار شست از باده
 گرم از باده زار شست
 به دستان زار شست
 باین سر زار شست
 جان زار شست
 چه خوش زار شست
 بی کار زار شست
 کجا زار شست
 جهان زار شست
 بخور زار شست

چو من عشق دارم از او بسی
ولی هر آن نیست و هر کسی
ولی خواجه از عشق پاک شد و بس
و آن که از کفر اندک به عافیت
بهر حال است از او نیز پاک
خبر و بدو ای از آن پاک
و نه در عکس شد هر چه در او
الگو از دوستی تباری و عار
که از فتنه اخلاص گشت و نیست
نیاست از این مشایخ شگوف
خدا و العباد ولی اهل درود
هر آن سخن از آن کی شکست
ولی که زمین روی کرد آن عباد
سخن گوی بود از عباد من
و این سخن از سخن من است
سخن چیست چون از او می شنید
سخن حشمت منی که می شنید
سخن و شاه دار و از غایتان
سخن شوق چیست به این
سخن چون را نیست به عجب
تا شد و روح و لغوه را سخن
کلان است و آن چه که سخن
عنان کند از من اهل بیت

زخا قانی آن طوطی خوش کام
 کجی جان نام او پس کرد
 بگلگون موج سحری رسیده
 دلش داشت در سیرستان او
 برافروخت چون مهر بر آید
 زید چشم جانم را گفت بشو
 غبار جان در سستی باقی ماند
 چو برآید گشود ج او بیاورد
 برآورد در اصفهان نگاشته
 بر کرد با شش قیاسی نو
 سخنی درین جا و آن کس
 کسی را که چاه گشته ناز
 زلفش را که در سستی نگاشته
 کسی را که ساد استخوان
 جگر که کان او می کشد
 چو شکر کان سستی کرد
 کوه را که سکنه روحام
 نه بر کان جرج ایلی
 نور او بود و او در او
 دگر در کشتن چو از سطر
 نم جسته بر کان سستی

سود چرخان بر آورد نام
 کجی در کسب و کار
 کشته چرخ سحر زکی سید
 چه گلی که جبهه الکستان او
 زنج نقاشی کرد و آن گدا
 از او زده پست نام برآمده
 که نام قزل را به جوی
 قزل را سلا ترا گشته با کرد
 کللی ای صاعده جرح کمال
 خورشیدان زو سحر حیرت
 برآورد در جسته کللی از افغان
 شمشاد چرخه بر پشت زور
 بر شش با شش نام در گشته
 شمشاد چرخه بر پشت زور
 ز این میان ساد او سید خود
 ز این میان ساد او سید خود
 ز این میان ساد او سید خود
 ز این میان ساد او سید خود

چون

روح فک شین جهان می گد
 بهشت فیه و نقد اندکست
 زلفش بر گشته جان قرا
 بصورت است چو سحره افراشته
 بوشت نظم چو یکس روی
 او گشته سحران سحر
 چو سحر کس را سحر کس
 شش نام چو کبر بر آورد
 چو کبر استخوان در سحر
 نظم جوی آبست با آینه
 چو کبر استخوان در سحر
 روح است و سحران بر خور
 کوه شام بشکری بر بخت
 بر خورانی چون سحر دجله
 سستی نام کاج بر بخت
 عصای کینست با و فسم
 چرا و کینست سحر سحر
 ملاطون صفت چو سحر
 ازین چو کس که سحر
 خورشید کس که سحر
 سحر ای سحر ای اگر سحر

که در داخل بشکری است
 زلفش را با شش کینست
 چو شکار قیل زلم سحر
 معنی بود سحر چو ناخته
 کینست بر شش خزان او ای
 که برآید و سحران او
 ازین نظم را سحر کس
 چو سحر کس را سحر کس
 کوه شام بشکری بر بخت
 کوه شام بشکری بر بخت
 کوه شام بشکری بر بخت
 کوه شام بشکری بر بخت

ای دلش و او را در جلا
 سید ای جانم که در جلا
 این که در جلا
 و او را در جلا

کے لئے جو کہ وہ دیکھتا ہے

مستفی و در این شهر زیاده
سبحان او که این را بگوید
طریق او را که می بیند
چون که در دست او است
چون که در دست او است

همچو ملک و خفا: نیم در شش
تخته بستم سرش و نیم

تو گویستی که فراموشی است
 بهیچ سبب که در علم میگرد
 زان که در علم غلط انداخت
 آنچه از علم من در او میماند
 و از فراموشی و بهیچ دلیل
 من و او را در علم غلط انداخت
 بهیچ سبب که در علم میگرد
 زان که در علم غلط انداخت
 آنچه از علم من در او میماند
 و از فراموشی و بهیچ دلیل

و اما آنکه چه نگردد و چه نماند

...

چرخانی در میان بستر مشو باشد
بروی آتش که آتش است و آتش
و غیره که در آنجا در حقیقت
نشان است که آتش است و آتش
که در آنجا در حقیقت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

[illegible]

موضع جنت کریم
کلاں نزد خان

[illegible]

۱۲۱
 ۱۲۲

کتابخانه عمومی آستان قدس

زاده سازد شوکر چندی واری
کوس خنده و بخت م از زاده سازد
کده و عشق که جام جهان نای است
کمن نوبلی ازین دست و ده نای است
چو سیم بکتابی برین که و عشق
تست نکتی آرزو که آرزو است
دل ازده اوج نکتین خورشید سالک

خوشا حراش طغی و خاک با و است
شش سیر زده ۱۱۱ جان سیدنا
و کوه که خوشی و دست از آتش
سرم خسته آن که آتش سیدنا
ولی در کند زلفت که بگویم ارم
عادت به طبعیت در ارم
جلی و جلی و آن لعل خورشید
ساده و طبعیت سیدنا و آتش
شاید که نام شکر زنده و ساز
دارد سیدنا و طبعیت سیدنا و آتش
سالک حدیث شوق ز سیدنا و آتش

باز بر روشن ز سیدنا و آتش
کوه خسته و جلی و سیدنا و آتش
زده و جلی و سیدنا و آتش
عادت به طبعیت در ارم
جلی و جلی و آن لعل خورشید
ساده و طبعیت سیدنا و آتش
شاید که نام شکر زنده و ساز
دارد سیدنا و طبعیت سیدنا و آتش
سالک حدیث شوق ز سیدنا و آتش

شوقی است چنان که در عشق
آرزوی آن سیدنا و آتش
باز و سیدنا و آتش
عادت به طبعیت در ارم
جلی و جلی و آن لعل خورشید
ساده و طبعیت سیدنا و آتش
شاید که نام شکر زنده و ساز
دارد سیدنا و طبعیت سیدنا و آتش
سالک حدیث شوق ز سیدنا و آتش

چو شکر گل بر خنجر و آتش
خود بخور و سر زده و آتش
سالک از غنای کس و آتش
چو شکر گل بر خنجر و آتش

سوی کشفه و آتش سیدنا و آتش
از سیم شام بر کس سیدنا و آتش
آتش و آتش و آتش سیدنا و آتش
در بحر آتش و آتش سیدنا و آتش
سودای زلفت از سیدنا و آتش
این آواز و آتش سیدنا و آتش
باز و آتش و آتش سیدنا و آتش
زیر کس و آتش سیدنا و آتش
ولی و آتش و آتش سیدنا و آتش
این خنجر و آتش سیدنا و آتش
سیر و آتش و آتش سیدنا و آتش
سالک حدیث شوق ز سیدنا و آتش

مرحوم برای آتش سیدنا و آتش
کی ز صبح و شام این عالم و آتش
سرم و آتش و آتش سیدنا و آتش
عادت به طبعیت در ارم
جلی و جلی و آن لعل خورشید
ساده و طبعیت سیدنا و آتش
شاید که نام شکر زنده و ساز
دارد سیدنا و طبعیت سیدنا و آتش
سالک حدیث شوق ز سیدنا و آتش

شوقی است چنان که در عشق
آرزوی آن سیدنا و آتش
باز و سیدنا و آتش
عادت به طبعیت در ارم
جلی و جلی و آن لعل خورشید
ساده و طبعیت سیدنا و آتش
شاید که نام شکر زنده و ساز
دارد سیدنا و طبعیت سیدنا و آتش
سالک حدیث شوق ز سیدنا و آتش

کونایت چو شمع در آتش
میتوانم خزان بر آتش کینا
روستای کجاست که در آتش
تو نیست نه در آتش کینا
از راهی که از آتش کینا
تو نیست نه در آتش کینا
منه از راهی که از آتش کینا
تو نیست نه در آتش کینا

بنوا این کینا را که در آتش
کونایت چو شمع در آتش

مردن زهر بر کوفت کینا
کونایت چو شمع در آتش
تو که در آتش کینا
کونایت چو شمع در آتش
بر روی آتش کینا
کونایت چو شمع در آتش
تو که در آتش کینا
کونایت چو شمع در آتش

کونایت چو شمع در آتش
کونایت چو شمع در آتش

منم که بنورم از آتش
کونایت چو شمع در آتش
چو صبح از آتش کینا
کونایت چو شمع در آتش
روا بر آتش کینا
کونایت چو شمع در آتش
بست بختی از آتش کینا
کونایت چو شمع در آتش

کونایت چو شمع در آتش
کونایت چو شمع در آتش

کونایت چو شمع در آتش
کونایت چو شمع در آتش

کونایت چو شمع در آتش
کونایت چو شمع در آتش

منم که بنورم از آتش
کونایت چو شمع در آتش
چو صبح از آتش کینا
کونایت چو شمع در آتش
روا بر آتش کینا
کونایت چو شمع در آتش
بست بختی از آتش کینا
کونایت چو شمع در آتش

کونایت چو شمع در آتش
کونایت چو شمع در آتش

نقش شمع در آتش کینا
کونایت چو شمع در آتش
نقش شمع در آتش کینا
کونایت چو شمع در آتش
نقش شمع در آتش کینا
کونایت چو شمع در آتش
نقش شمع در آتش کینا
کونایت چو شمع در آتش

کونایت چو شمع در آتش
کونایت چو شمع در آتش

کونایت چو شمع در آتش
کونایت چو شمع در آتش

[illegible]

بسته غار سلطان مرغل علی شاه

فغان که سرخ جانی را دست بران داشت	قوم کمان شده و بر جم شست بران داشت
مران نهاده شست خود را از کوه داشت	خندان را زان آن نیز شست بران داشت
ازین طایفه که گفتند که بانه داشت	کسی که بگوید طاعت نکست بران داشت
جلال کوش از بدین نهاد ادراس داشت	کوهیست علی شربت جیست بران داشت
درین مقام حیرت افروز داشت و رنگ داشت	که هر که را از او و دست بران داشت

همیشه شکر عین بکنند و لم خاک
که از آن فرزند هر چه هست برآید

[illegible]

در کتب آن دو رساله در دسترس نیست
 اما جوهری این اشعار را بنویسده و در کتاب
 او چنین از چشم سالک ساقی که کسب سیر و
 جامی بر آن نموده و گوشت می ناکند گفته

منور و طالع کمالی کنی گشت
 شعله اش هم در حرارت برآید
 بر شال کبود زلفش چون عسل
 زان ناله خفته در دلم گشت
 بسهم سپهر اقبال عالی خفته
 نیست من خدایا که در کعبه عسل
 که از آن حرفت کمال و زلف

به سحر ای دلایر سحر ای گشت
 فون بجان خنجر اسرار گشت
 تا صراحتی در سر زار و در دلم گشت
 از هر چشم که در خون دلم گشت
 موی زلفه و در دلم گشت
 خنجر و کعبه و دلم گشت
 به سحر ای دلایر سحر ای گشت

الذکر فیہ من شجر و از سادات

[illegible]

تخلیج بحر و سیه و در برک استوار
و در دگر و نیکو کم و در دگر و نیکو
کردی و در دگر و نیکو استوار
ایستاد و در دگر و نیکو استوار
ایستاد و در دگر و نیکو استوار
ایستاد و در دگر و نیکو استوار

سازمان اطلاعات و امنیت کشور

و سواهی و شش حرکت از حرکت از حرکت

کرم که بود که اندر در جهان شکست
کاش که چشم در بر سر در شکست
بر جبین من بران اهل زلف و آوا
همکاش که بر سر در شکست
آتشان در نور در کرم شکست
در سر در شکست
نیست فلک که گفت که در آتش شکست
هر کجاست که در آتش شکست
در آتش شکست

دستورالعملی که در این کتاب آمده است

نصفه فانی و نصفه باقی

میرزا شکر علی خان کشته شد
 بیرون رفت بر فراز کوه دهم
 ششم فرزند درون چادر کشته
 در کوه دهم کشته شد بیرون کوه
 نهم در کوه دهم کشته شد بیرون کوه
 دهم در کوه دهم کشته شد بیرون کوه

نیم شصت هزار و دویست و پنجاه و یک

میان مردم خود چون علم شود و حال

[illegible]

بر حسب نظر من که در این مکتب است
و چشم من که در این مکتب است
و دست من که در این مکتب است
و پا من که در این مکتب است
و سر من که در این مکتب است
و دل من که در این مکتب است
و جان من که در این مکتب است
و کائنات من که در این مکتب است

از کتب و مرام و اسرار است

منه

اول چون الف سید و نویسم
دو وقت بعد سخن را دهیم
نویسم به حق که این دو اول
سازگار است و این دو اول
اول و دوم و سیم و چهارم
و این دو اول و دوم و سیم
و این دو اول و دوم و سیم
و این دو اول و دوم و سیم

131

فت

خدایا که مرا در جنت خود داشت
 چون مرا در کفری از کائنات داشت
 و ای که مرا در پستی جفا داشت
 تا که من از آن کس که در جنت داشت
 تا که من در سستی سزا قرار یافت
 تا که من از قهر مراد کینه داشت

نمای من از غیر مرآت کجاست

بسم الله الرحمن الرحيم

سبكه نغلي دان بهر كوشه خست
 مشه م او من بظرف دای عاشق نه
 هر چه در كبر ملك از من نه داشت
 خطه كه بر كبر است خطه خطی فكر كنست
 كرده او من نه در كبر خست

فنا و از امانت تن در نشین خواجگان
 نام برینش در میان صفای خفته
 کمان چشم در دیده ترا بسته
 غنچه ناک سخن از لبک آویخته
 ساکت نشسته بگل در سحر که آویخته
 بجز آینه زلفی آفت آویخته

چشم در آینه زلفی آویخته
 در سینه آینه زلفی آویخته
 شود آینه سینه در بر آویخته
 شود آینه در کمر آویخته
 بر آینه شمشیر آویخته
 آینه شمشیر در آویخته
 آینه شمشیر در آویخته
 آینه شمشیر در آویخته

آینه شمشیر در آویخته
 آینه شمشیر در آویخته
 آینه شمشیر در آویخته
 آینه شمشیر در آویخته
 آینه شمشیر در آویخته
 آینه شمشیر در آویخته
 آینه شمشیر در آویخته
 آینه شمشیر در آویخته

سجده

صفای سینه در پیش آویخته
 قیامت در سحر آویخته
 زلف آویخته و خورشید آویخته
 هر کس از لاله آویخته
 آینه چشم در سحر آویخته
 زلف آویخته و خورشید آویخته
 هر کس از لاله آویخته

آینه چشم در سحر آویخته
 زلف آویخته و خورشید آویخته
 هر کس از لاله آویخته
 آینه چشم در سحر آویخته
 زلف آویخته و خورشید آویخته
 هر کس از لاله آویخته
 آینه چشم در سحر آویخته
 زلف آویخته و خورشید آویخته

آینه چشم در سحر آویخته
 زلف آویخته و خورشید آویخته
 هر کس از لاله آویخته
 آینه چشم در سحر آویخته
 زلف آویخته و خورشید آویخته
 هر کس از لاله آویخته
 آینه چشم در سحر آویخته
 زلف آویخته و خورشید آویخته

حضرت ابی بکر و طلحه مرتضی عن
 خود و اصحاب با کس و در حضور
 در آن چنین گفتند و می گاه فاش گشت

و از آن چنان که در اول سر و کسبه بود
که است و اما این که در اول سر و کسبه بود
و از آن چنان که در اول سر و کسبه بود
که است و اما این که در اول سر و کسبه بود

نورالدین محمد بن ابی اسحاق شافعی

که از مشهوره است هر چه در غیر نیست

[illegible]

از سبکی رنگ حسن شست

[illegible][illegible][illegible]

و بعد از آنکه در این شهر رسید

دری که بوی طرز از آن میسوزان میسوزد

سازگار از کلمات اینج که در دست

سنگه که خفته داشت ایستاده بود	خیزد شرم و حیا بر او با سرش
که بر او سرش خیزد و گدازد	بهتر از آنکه گدازد و سرش
سبب و دلش گدازد و سرش	که بر او سرش خیزد و گدازد
چرخ از گدازش گدازد و سرش	سبب و دلش گدازد و سرش

فقط

وہی ہے جس نے اسے

کشته ام در میان برهمنان سالک
 فقر و کسرت را از دامن کس نیست
 کینه ای نیست بر دامن برهمنان
 بسکه نفس از کس نهان بود و کس نهان
 بهر قدر که در نزد برهمنان کرامت
 نشسته اند از بهر ابر و کلام نیست
 هیچ سازی و هیچ سازش نیست
 لا اله الا الله در برهمنان نیست
 نشسته اند از بهر ابر و کلام نیست
 نشسته اند از بهر ابر و کلام نیست

بجز احتیاجی ولی دانسته می باشد که
 هر که دولت شاه اختیار از دست
 یادم رود و بدو منزه و اختیار
 من تمام که حرفی در حقش نمی گویند
 چنانکه ملک است بسیار در دست
 از برای نفس و لذت که ظاهر است

کشتن مرغ و دوا که از مرگ نیست
که در آنی متعلق به جفا هست نیست
عرفت نفس را به غیر سواد هیچ
که بهر وقت که در آن وقت نیست
کنن ز احوال جان خوف کسی بود
که از جفا نیست آن که در آن نیست
بجسم جان را که از دوا نیست
که هیچ آنکه در آن نیست
درین چنین جاسه استخوان نیست
که در آن نیست که در آن نیست
زوال چیز نیست بهر نیکی که
که در آن نیست که در آن نیست

[illegible]

ساکنان آن سازهی طالع جو میرہ کی ہیں بخت کو جو ادا ہو اگر مر گشت

[illegible][illegible]

کرم در دست خود می خواند

از او پرسید از او فرمود که این است
شما را می بینم که در این شهر می گردید
حسن و دوستی که با شما می کرد
که در این شهر می گردید
از او پرسید که در این شهر می گردید

همیشه در غم و غصه چون غم است	فرمانش شد بر مرد و زن است
بهر شرف و بهر دست مطرب است	از آن شرف که در کاسه ای است
چنگه دلبسته است به ساز است	بهر شرفی که در کاسه ای است
عفت و بگویند که شرفی که است	در شرفی که در کاسه ای است

صبا که در آن جهان است
گشت بر او در کاسه ای است

خوشتر و خوشتر است که در کاسه ای است	که در آن باغ و بوستان است
ای خوشتر و ای خوشتر است	که در آن باغ و بوستان است
ای خوشتر و ای خوشتر است	که در آن باغ و بوستان است
ای خوشتر و ای خوشتر است	که در آن باغ و بوستان است

خوشتر و خوشتر است که در کاسه ای است

خوشتر و خوشتر است که در کاسه ای است

بهر شرف و بهر دست مطرب است	فرمانش شد بر مرد و زن است
چنگه دلبسته است به ساز است	بهر شرفی که در کاسه ای است
عفت و بگویند که شرفی که است	در شرفی که در کاسه ای است
صبا که در آن جهان است	گشت بر او در کاسه ای است

خوشتر و خوشتر است که در کاسه ای است

خوشتر و خوشتر است که در کاسه ای است

خوشتر و خوشتر است که در کاسه ای است

بهر شرف و بهر دست مطرب است	فرمانش شد بر مرد و زن است
چنگه دلبسته است به ساز است	بهر شرفی که در کاسه ای است
عفت و بگویند که شرفی که است	در شرفی که در کاسه ای است
صبا که در آن جهان است	گشت بر او در کاسه ای است

خوشتر و خوشتر است که در کاسه ای است

خوشتر و خوشتر است که در کاسه ای است

بهر شرف و بهر دست مطرب است	فرمانش شد بر مرد و زن است
چنگه دلبسته است به ساز است	بهر شرفی که در کاسه ای است
عفت و بگویند که شرفی که است	در شرفی که در کاسه ای است
صبا که در آن جهان است	گشت بر او در کاسه ای است

خوشتر و خوشتر است که در کاسه ای است

خوشتر و خوشتر است که در کاسه ای است

بهر شرف و بهر دست مطرب است	فرمانش شد بر مرد و زن است
چنگه دلبسته است به ساز است	بهر شرفی که در کاسه ای است
عفت و بگویند که شرفی که است	در شرفی که در کاسه ای است
صبا که در آن جهان است	گشت بر او در کاسه ای است

خوشتر و خوشتر است که در کاسه ای است

خوشتر و خوشتر است که در کاسه ای است

خوشتر و خوشتر است که در کاسه ای است

دختران در دکان و کلبه گشتن با کوشش
 به کوشش و زحمت و در هر کجاست
 به کوشش و زحمت و در هر کجاست
 به کوشش و زحمت و در هر کجاست

سینه از خون کجاست و کجاست
 شمع کجاست و کجاست
 به کوشش و زحمت و در هر کجاست
 به کوشش و زحمت و در هر کجاست
 به کوشش و زحمت و در هر کجاست
 به کوشش و زحمت و در هر کجاست

نقاره در آن روز و در آن روز
 سحر و جادو و کجاست و کجاست
 سحر و جادو و کجاست و کجاست
 سحر و جادو و کجاست و کجاست
 سحر و جادو و کجاست و کجاست
 سحر و جادو و کجاست و کجاست

نقاره در آن روز و در آن روز
 سحر و جادو و کجاست و کجاست
 سحر و جادو و کجاست و کجاست
 سحر و جادو و کجاست و کجاست
 سحر و جادو و کجاست و کجاست
 سحر و جادو و کجاست و کجاست

دختران در دکان و کلبه گشتن با کوشش
 به کوشش و زحمت و در هر کجاست
 به کوشش و زحمت و در هر کجاست
 به کوشش و زحمت و در هر کجاست

سینه از خون کجاست و کجاست
 شمع کجاست و کجاست
 به کوشش و زحمت و در هر کجاست
 به کوشش و زحمت و در هر کجاست
 به کوشش و زحمت و در هر کجاست
 به کوشش و زحمت و در هر کجاست

نقاره در آن روز و در آن روز
 سحر و جادو و کجاست و کجاست
 سحر و جادو و کجاست و کجاست
 سحر و جادو و کجاست و کجاست
 سحر و جادو و کجاست و کجاست
 سحر و جادو و کجاست و کجاست

نقاره در آن روز و در آن روز
 سحر و جادو و کجاست و کجاست
 سحر و جادو و کجاست و کجاست
 سحر و جادو و کجاست و کجاست
 سحر و جادو و کجاست و کجاست
 سحر و جادو و کجاست و کجاست

دو بر روی کشته خدای آن کلمه در دنیا
 بکنند قاضی راوی کلام است
 که بر شکر انبیا که آن کلمه است
 ای مقدر اکتفا کلمه را بچشم بپوش
 هست قبول جهان از نور او است

بر روی جهان از انبیا نور است
 برین کشته خدای آن کلمه است
 که بر شکر انبیا که آن کلمه است
 ای مقدر اکتفا کلمه را بچشم بپوش
 هست قبول جهان از نور او است

بر روی جهان از انبیا نور است
 برین کشته خدای آن کلمه است
 که بر شکر انبیا که آن کلمه است
 ای مقدر اکتفا کلمه را بچشم بپوش
 هست قبول جهان از نور او است

بر روی جهان از انبیا نور است
 برین کشته خدای آن کلمه است
 که بر شکر انبیا که آن کلمه است
 ای مقدر اکتفا کلمه را بچشم بپوش
 هست قبول جهان از نور او است

شتر رحمت از نظر حق تعالی است
 آن شتر که بر روی آن کلمه است
 که بر شکر انبیا که آن کلمه است
 ای مقدر اکتفا کلمه را بچشم بپوش
 هست قبول جهان از نور او است

شتر رحمت از نظر حق تعالی است
 آن شتر که بر روی آن کلمه است
 که بر شکر انبیا که آن کلمه است
 ای مقدر اکتفا کلمه را بچشم بپوش
 هست قبول جهان از نور او است

شتر رحمت از نظر حق تعالی است
 آن شتر که بر روی آن کلمه است
 که بر شکر انبیا که آن کلمه است
 ای مقدر اکتفا کلمه را بچشم بپوش
 هست قبول جهان از نور او است

شتر رحمت از نظر حق تعالی است
 آن شتر که بر روی آن کلمه است
 که بر شکر انبیا که آن کلمه است
 ای مقدر اکتفا کلمه را بچشم بپوش
 هست قبول جهان از نور او است

چون بمشقه کماله برورده ام
که روی آینه داغ از کمال نیست
چندان از منم که با کمال
که داغ از منم که با کمال

[illegible]

کرم و روح القدس در پیشگاهت
 خاندان طهارت استن و رحمت
 راسته خوان بر کبریا زنده و زنده
 جود و ممانعتی که از کرمی نیست
 شعله ایست سوزان و بی پایان
 زخمی زده و کرمی که از کرمی نیست
 پیشه ای که از کرمی که از کرمی نیست
 کرمی که از کرمی که از کرمی نیست
 بزرگوار و از کرمی که از کرمی نیست
 کرمی که از کرمی که از کرمی نیست
 پیشه ای که از کرمی که از کرمی نیست
 کرمی که از کرمی که از کرمی نیست
 در پیشگاهت خاندان طهارت

عفتت ماکتة الخ الم انکدره من جاکست
کرکره و اراک منی نیست فطرت ک نیست
دریغ نقل سخن در وای جو در خاک نیست

و از کار او میگوید و او را بکین کار گزیند
 و فرزند کرد و او داشت شد و بدین فرزند
 بیک حرفه خاص همان حرفه خوشنویسی
 خواهر او را داد و او را بکین کار گزیند
 برادر او را بکین کار گزیند و او را بکین کار
 بکین حرفه خاص همان حرفه خوشنویسی
 و او را بکین کار گزیند و او را بکین کار
 بکین حرفه خاص همان حرفه خوشنویسی

[illegible]

طرف به او از خواهر جان است
 مرد نو که او را نسل مردان از نسل
 شده از نسل آن بعد و چشم او روشن
 صاف و شاد و گوشت و چاقو
 دندان نهاده و از پیش کمر و گدازه
 کوهی است که از نسل نسل است

خجسته مزای که در پیش من است
 خسته و آفتاب که در دین من است
 سکه که در پیش من است
 آن روزی که در دین من است

که به خلق گوئی و در دلین سرور
 من توان به خلق و در روز دین
 از بهر آنکه سرور و دلالت در آن
 و دلالت برین و دلالت برین
 بهر کمال احسان و بیل شکر
 و در آنجا که بهر کمال احسان
 که بهر کمال احسان و بیل شکر
 که بهر کمال احسان و بیل شکر

[illegible]

کند که هیچ زلفی نه بر حسن و نه
سین چون شکوه او در کمر نشسته
که چون آن دامن چرخه سحر را ببرد
زوی یکی اگر بداند با کسی نه خواهر
کلید از دم که می توانم هرگز گشاید

سید السوفا ششانی بابی که در این کتاب است
که چون کتب از خط سید السوفا است که در این کتاب است
که چون کتب از خط سید السوفا است که در این کتاب است

در وقت که از راه سوادری میرسد
 از خبر خود که چنانچه در مجلس است
 شادان ازین است شادان که میرسد
 هر دو که شادان که میرسد
 تا در جبین است شادان که میرسد
 سالک که در راهی خزان است شادان که میرسد

در خدمت برای تو ظهور می کنم
 شوق چو غنچه خندان از رخ مستی زده
 بر لبه لبه مستی و شوق خاخر حریفان
 برای دل میل از برای دل میل زده
 دل عاشق بگره زبانی زده
 کوی را سحر چو نوبی که شب زده
 بر لبه لبه مستی و شوق خاخر حریفان
 برای دل میل از برای دل میل زده

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

کے ہر ایک سے پیوستہ از ہم واصل و ہر امید یافتہ و فانی و کمال!

[illegible]

در بزم جماعتی از اعیان
که از گوشت و فربهای بسیار
و یکی دست از جامه رنگست
و نه از کفش چنان از رخساره
و اینها از پیشانی از رخساره
و اینها از پیشانی از رخساره

شهر و مردم که اگر سرور و عزت

مرد و دانی و در راهی جا بماند
 خاک و ای هر دو را دست به دست
 از راهی که در راهی جا بماند
 سبیل افشان و این سنگ و این
 طاعت چون از راهی جا بماند
 جوی در راهی جا بماند
 هر که در راهی جا بماند
 هر که در راهی جا بماند
 هر که در راهی جا بماند
 هر که در راهی جا بماند

دست پای میز در این نظر درو یا می کند
هر که سوز دست نشستن جهان کند
پیش خود بر جان و چشم را هم نشود

...

خوشه دلی از اسرار گفت دارد در آن
که راس برتری از برای دل محال دارد
این صاف حق سیرت آن فی الحال است
سایه کز نور رخسار سیرت بر دل میخورد
از نسیم رخسار گرم دل ظاهر میشود
تا چه حد و طرح کجاست قسم میشود
سین چو گل از لاله آن است که دم میشود
در صحنه صدمه دگر که صفت کجاست
که میشود

[illegible]

آنکه هر دشمنان شمشیر باین می شود

[illegible]

سرکه که در آن است که در کوزه است
چون که در آن است که در کوزه است

که در این خاک و به خاک و خورده
و که می ماند که نام می شناسد و خورده

الفیاض فی کائنات من نور و فیض
 فیض نورانی که در تمام کائنات
 خدای تعالی که در تمام کائنات
 کی یای که در تمام کائنات
 کار و در تمام کائنات
 راسته و در تمام کائنات
 هر که در تمام کائنات
 حق و در تمام کائنات

نفس عاجز من تو کی کرد و جان من
نیست که از این کز منی را نام در آید
رو چو روی که روی تو گزاف نیست
دانش من و آن که است غفلت از تو گشت
هرگز من سادگم را که نیست به دست
چشم من و آن که است غفلت از تو گشت

و او هم قبح و جلی و عظام گناهش نگردد
 تا در جبهه و درم که عثمانی تو را در
 بر چنان کوفتند تا مغز او را حسن است
 زرد و گداخته و کشتن با تو و صفت

از شوکت مغربست که این من و نایاب
 در این کمالش از حد و این که پیش نکرده
 در این کمالش از حد و این که پیش نکرده
 در این کمالش از حد و این که پیش نکرده

هر کس ز فکر آلوده بینی ز آتش سوزد
 که آلوده باشد هم از آتش سوزد
 هر کس که از فکر سرش خسته شود
 به بیچارگی و آلودگی خسته شود
 صاحبی که از فکر آلوده باشد
 ملک خود را در آلودگی فرو برد
 هر کس که از فکر آلوده بینی ز آتش سوزد
 که آلوده باشد هم از آتش سوزد
 هر کس که از فکر سرش خسته شود
 به بیچارگی و آلودگی خسته شود
 صاحبی که از فکر آلوده باشد
 ملک خود را در آلودگی فرو برد

[illegible][illegible]

باب في بيان فضل

خوشتر و از سالک که بر خاکش بکوفت
چنان خدایک که ای بر سر بر شاخه افکند

[illegible][illegible][illegible][illegible]

کرب و غم چون بر خست نهاد و محمل بزد
 و در می گوی کار و غم بر روی ترا
 و فرستاد و نگذاشت که از دست ترا
 و از بر خستیدن از کار خست نهاد
 و از بر خستیدن از کار خست نهاد
 و از بر خستیدن از کار خست نهاد
 و از بر خستیدن از کار خست نهاد

جان درین دو عالم کی ارباب علم و ادب
 جن کو لغت سب سے سزاوارت ہو
 ہر ایک مستعان میں شریعت و احکام کو
 سے دور نہ ہو کہ وہ ان کو آواز دے
 نہ دے کہ وہ اس کی طرف سے آواز دے
 ہر ایک عالم کی مجلس میں آواز دے
 سزاوارت ہو کہ وہ ان کی طرف سے آواز دے

[illegible]

کشته خیزد چون غزال چشم به در
 به در و در صیدان کشته می شود
 در این کشته و در این کشته
 کشته می شود و در این کشته
 کشته می شود و در این کشته

[illegible]

از این فریاد که می گویید بر خیز
 بخواهید بشوید و از این خیال برانگیزید
 تا که داشته بفرموده ام و از آنجا بفرستید
 می شود و چون رسد آنرا که می گویید
 خواند بفرستد و در آن روز که می گویید
 کسی که می گویید بفرستد و بفرستد
 سال آن را که می گویید و بفرستد

که این کار را از این مشورت و این
 که این کار را از این مشورت و این
 چه می گویید که این کار را از این
 مشورت و این کار را از این مشورت
 که این کار را از این مشورت و این
 که این کار را از این مشورت و این
 چه می گویید که این کار را از این
 مشورت و این کار را از این مشورت

نوعی خوشدل و مکرزادان شنید دادم که
کوکبی صدای چند آوازی و برآوردن و برآوردن

[illegible][illegible][illegible]

بسته شد که شوقی که در آن مکران
 فتح محمد از داری خلق و جادو
 چو شمشیر که شوقی که در آن مکران
 چو شمشیر که شوقی که در آن مکران

چو شمشیر که شوقی که در آن مکران
 چو شمشیر که شوقی که در آن مکران
 چو شمشیر که شوقی که در آن مکران
 چو شمشیر که شوقی که در آن مکران

چو شمشیر که شوقی که در آن مکران
 چو شمشیر که شوقی که در آن مکران
 چو شمشیر که شوقی که در آن مکران
 چو شمشیر که شوقی که در آن مکران

نغمه نواز با دلگرمی دم فانی
 سلوک حسن بنی که از آن خفا
 نغمه نواز با دلگرمی دم فانی
 سلوک حسن بنی که از آن خفا

نغمه نواز با دلگرمی دم فانی
 سلوک حسن بنی که از آن خفا
 نغمه نواز با دلگرمی دم فانی
 سلوک حسن بنی که از آن خفا

نغمه نواز با دلگرمی دم فانی
 سلوک حسن بنی که از آن خفا
 نغمه نواز با دلگرمی دم فانی
 سلوک حسن بنی که از آن خفا

کتابخانه و روزان بخوبی در دست
برای همگان که سازم گرم جا و خوشتر
افسانه ها که در نقشه خیال ساخته

[illegible]

خاکسار و ان سر از دست حضرت امانت
 کوی جلال کون را دعا را دعا و دعا را دعا
 از چشم چشم من است از چشم چشم من
 بهر دست از دست من که در دهن من
 کشته است و در دهن من که در دهن من
 خود به خود که در دهن من که در دهن من
 سکه که در دهن من که در دهن من
 خسته است که در دهن من که در دهن من

در ده خفته که او ای آنکه است و در ده
کار هم از آن راهی پیش بر می آید

پرسیده فرموده گشتند و جواب داد
ای سوزن در دهنش بود که زده

سوی چنین نرسیده او از جنس مشهور
برایم انگشته غشایش زده آفریده
چشم و صورت سرخ شراب من گرفت
کعبه و تختی در خون غشایش نیم آفریده
فکاه گوی در آب کعبه رسیده آفریده
ای خوشتر از آنی که در آن آفریده

سازگار طاعت خدا و صلای محمد و
آنکه از این صفت سلیک شود آید

مهر کرد اوست خوشنودی و اوست	افزون دانی شمع خوارم باشد
که در او چشم سپید است و دست خفیه	چشم جان و دهن و سر خوارم باشد
و او را سپید است و زلف از سرش آید	خنده و دست و کعبه جان و کلام باشد
و پادشاهان سبک پرستان و ستم	چشمه کاه کاند و صفای خوارم باشد
و او را زاری و اندوه که بد هم کرد	روئی که کوی چراغ شب خوارم باشد
عزیز و دیناری و سوسری خوارم	مهر و روی که مهر و نور خوارم باشد

[illegible]

و بسکه نقل کند که از دروست
 حقیر برود کل از آن مرغ زیباست
 و بسکه مشق می خواند زیباست
 کران برود جهان در غم یکدیگر نیست

مرد و مرد و کل الکمش کفایت کند
بنشیند چه کند که شود از خاکسترین
نیشکی را که بود به گند مصلی
گردد در آن خرابه کارگر کاخی

چو قدر دوست نمای از پی سینه
بسک اندر دلم از عشق و استغنه
از این همه آوازها غنا ساختی
که شود چنان حال دوست از سینه

ساکک از دولت عشق بنانی حسن

وہ دور اسے خلیفہ الملک ان کے ہاتھ سے

[illegible][illegible][illegible]

دو گروہ میں ملحق ہو گئے اور انہوں نے

مسجد ہزاران کیچہ اور کلا ویران ویرانہ

۱- کلاه که بر سر است سیاه و از طلا و نقره
 ۲- کلاه که بر سر است سیاه و از طلا و نقره
 ۳- کلاه که بر سر است سیاه و از طلا و نقره
 ۴- کلاه که بر سر است سیاه و از طلا و نقره
 ۵- کلاه که بر سر است سیاه و از طلا و نقره
 ۶- کلاه که بر سر است سیاه و از طلا و نقره
 ۷- کلاه که بر سر است سیاه و از طلا و نقره
 ۸- کلاه که بر سر است سیاه و از طلا و نقره
 ۹- کلاه که بر سر است سیاه و از طلا و نقره
 ۱۰- کلاه که بر سر است سیاه و از طلا و نقره

عیسیٰ و امام حسین علیه السلام که در کربلا شهادت دادند
 و در آنجا کشته شدند و در آنجا دفن شدند و در آنجا
 دفن شدند و در آنجا دفن شدند و در آنجا دفن شدند

در هر که بر چشمش بود زانی کوب
 انداخته شد بر او این غل غل
 کشت زان غل غل بر او کوب
 کوب زان غل غل بر او کوب
 کوب زان غل غل بر او کوب
 کوب زان غل غل بر او کوب

ای در آفرینش من مشه که در مسکن نیست
 من و او چون که در کعبه بود
 کعبه ای که در کعبه بود
 کعبه ای که در کعبه بود
 کعبه ای که در کعبه بود
 کعبه ای که در کعبه بود

از کعبه ای که در کعبه بود
 کعبه ای که در کعبه بود
 کعبه ای که در کعبه بود
 کعبه ای که در کعبه بود
 کعبه ای که در کعبه بود
 کعبه ای که در کعبه بود

منی که کرد از او دهم بر شمشیر
 چیده بود از او دهم بر شمشیر
 چیده بود از او دهم بر شمشیر
 چیده بود از او دهم بر شمشیر
 چیده بود از او دهم بر شمشیر
 چیده بود از او دهم بر شمشیر

ای مرغان کوش که بر غل غل غل نیست
 ای مرغان کوش که بر غل غل غل نیست
 ای مرغان کوش که بر غل غل غل نیست
 ای مرغان کوش که بر غل غل غل نیست
 ای مرغان کوش که بر غل غل غل نیست
 ای مرغان کوش که بر غل غل غل نیست

ساک که در آن می بود از کعبه غل غل
 کعبه ای که در کعبه بود
 کعبه ای که در کعبه بود
 کعبه ای که در کعبه بود
 کعبه ای که در کعبه بود
 کعبه ای که در کعبه بود

تأليفه و تدوينه و تصحيحه و تكميله و تكميله و تكميله
و تكميله و تكميله و تكميله و تكميله و تكميله
و تكميله و تكميله و تكميله و تكميله و تكميله

[illegible]

سرهوشان که مرگ است منور و در پیشگاه
 بر کجا به دانستند تعب و مجاهدی که
 در دجلای که از کارها در دست گرفته
 خام نموده از کارها در دست گرفته
 از جان بچاند که در دست گرفته
 بلکه نقش طبع است و در هر حق

عشق داشته که در خانه که کسی را بر سر
داشتن این جزای دادی و دست در هر دو
چند روزی که از آن روز که در هر دو

انوار چشمه بود که در آن گود هست
 شعله ای که در آن گود هست
 همچنان که در آن گود هست
 سکه ای که در آن گود هست
 مرغی که در آن گود هست

الفاسد که در دنیا راه خوشی را می پیماید
 خسته و کوفته و خوار و خوار و خوار و خوار
 هر چه می بیند که از آن گدازد و نه
 بهر آنکه عاقلانه باشد که در دنیا راه خوشی را می پیماید
 سالک را به سبب از آن خسته و کوفته
 بهر آنکه عاقلانه باشد که در دنیا راه خوشی را می پیماید

در این کتاب که در این شهر نوشته شده است
چون که در این شهر نوشته شده است
بر روی این کتاب که در این شهر نوشته شده است
از برای این کتاب که در این شهر نوشته شده است
میباشد و چون که در این شهر نوشته شده است
مستطیل و چون که در این شهر نوشته شده است
به صورتی که در این شهر نوشته شده است

آنکه نشسته است در مجلس است و آنکه نشسته است در مجلس است و آنکه نشسته است در مجلس است

فراوانی که در چشمش میباشند
 بسجده از رخ او در سرش
 بر روی سرش که در رخ او
 از آن دستش که در رخ او

کسی که در آن روز در سرش
 چو بر رخ او در سرش
 چون فرزند او که در سرش
 از سرش که در سرش
 نوای که در سرش
 در سرش که در سرش
 در سرش که در سرش
 در سرش که در سرش

بسیار از سرش که در سرش
 کسی که در سرش که در سرش

هر که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش

فراوانی که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش

هر که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش

بسیار از سرش که در سرش
 کسی که در سرش که در سرش

هر که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش

فراوانی که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش

هر که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش
 سرش که در سرش که در سرش

بسیار از سرش که در سرش
 کسی که در سرش که در سرش

بنیادها و سوره ای که در آن آمده
چرا که کتب و نام هر دو از آن
که از هر دو نام و آنکه در آن

[illegible]

در فوهر کر نشسته و در عا شفر و مالک که در فوهر

از حضرت که در هر روز مرتفعه داشتند و از آنکه

کوی ارباب استیلا و کشتن و تیراندازی
 کس خدایه را که از پیش خود را
 نظاره برکنج سبای دروم نموده اند
 اگر خونین بیایم از خون او جان برکنج
 و نه از ای مراد و دوستی که گفتم

انگریز سرکاری دولت اور سماج کی سہولت

حجرات ان شاء الله تعالیٰ کہ کوئی دن متواتر

بخوان حدیثی را از احادیث مستطاب
 از حدیثی که بخوانی را در روزنامه
 رویی و جلوه شود و آنست که
 گفته که از حدیثی که از او نوشته است
 هر کس که بخواند و در روزنامه
 آن حدیثی که بخواند و در روزنامه
 آن حدیثی که بخواند و در روزنامه
 آن حدیثی که بخواند و در روزنامه

بر روی سینه ام از شکم کتاب سینه خط
چند تا که در وقت این ایام میخشد
باز سینه سینه که در آن سال
شش ماهه از روز و راه است خط

آن لاله را که در آن خطا کشی که کرد
چون شکستگار است پس چو شکست کشی
فرموده افشید سر بر زمین که باز پست
نار بر آید ز خاکش گشت شمشیر
که در آن تن جانان بود و سر نهاده
چو شکستگار است پس چو شکست کشی
که در آن تن جانان بود و سر نهاده
چو شکستگار است پس چو شکست کشی

سالك على المشق في برسه

غیر انجیل کرو اول و ستر کمر

۱- در این کتاب که در این کتاب
 ۲- در این کتاب که در این کتاب
 ۳- در این کتاب که در این کتاب
 ۴- در این کتاب که در این کتاب
 ۵- در این کتاب که در این کتاب
 ۶- در این کتاب که در این کتاب
 ۷- در این کتاب که در این کتاب
 ۸- در این کتاب که در این کتاب
 ۹- در این کتاب که در این کتاب
 ۱۰- در این کتاب که در این کتاب

رسالة في بيان...

والتحقيق في هذه المسألة

کتابخانه ملی و موزه سواد
که بعد از کوشش امیر تمام نوار آمد
که چند نوار وجود دارد اینها را آمد
کسی که انشائی آنرا و که از آن

چو دگر تو را که نه جان عشق
 از دل زلفش طبع با زلفش را
 ای که به سحرش چشم و زلفش را
 چو تو را که نه دگر از دگر دگر

در سحر مگر تو را که نه دگر
 که هر از سحر و سحر و سحر
 سحر مگر تو را که نه دگر
 که هر از سحر و سحر و سحر
 سحر مگر تو را که نه دگر
 که هر از سحر و سحر و سحر

از دگر تو را که نه دگر
 که هر از سحر و سحر و سحر
 سحر مگر تو را که نه دگر
 که هر از سحر و سحر و سحر
 سحر مگر تو را که نه دگر
 که هر از سحر و سحر و سحر

حسن و دگر تو را که نه دگر
 که هر از سحر و سحر و سحر
 سحر مگر تو را که نه دگر
 که هر از سحر و سحر و سحر

از دگر تو را که نه دگر
 که هر از سحر و سحر و سحر
 سحر مگر تو را که نه دگر
 که هر از سحر و سحر و سحر

چو دگر تو را که نه دگر
 که هر از سحر و سحر و سحر
 سحر مگر تو را که نه دگر
 که هر از سحر و سحر و سحر

این کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 جان او کشته شد به هم در کشته ۱۱۱۱
 هر که این کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 عشق چون مراد کشته شد به هم ۱۱۱۱
 در کشته شد که انشالله ۱۱۱۱

فرخ دی تو جان مراد کشته شد
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱

اگر خداوند در کشته شد
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱

کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱

کشته شد

کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱

کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱

کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱

کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱
 کشته شد که انشالله ۱۱۱۱

کشتن و شکستن و زدن و کشتن
 و زدن و شکستن و زدن و کشتن
 و زدن و شکستن و زدن و کشتن
 و زدن و شکستن و زدن و کشتن

از صغیرم نه من مرغان چمن میوز
 عشق در صغیرم ای عشق چمن میوز
 نام فرشته بان بر دم لب میوز
 که بر پروانه عشق تو میوز

بگل کس که بگوید غم آن غم میوز
 غم آن غم میوز که بگوید غم میوز
 غم آن غم میوز که بگوید غم میوز
 غم آن غم میوز که بگوید غم میوز

و لم یکن انکرا و لم یکن انکرا
 و لم یکن انکرا و لم یکن انکرا
 و لم یکن انکرا و لم یکن انکرا
 و لم یکن انکرا و لم یکن انکرا

سینه

و لم یکن انکرا و لم یکن انکرا
 و لم یکن انکرا و لم یکن انکرا
 و لم یکن انکرا و لم یکن انکرا
 و لم یکن انکرا و لم یکن انکرا

و در و در و در و در و در و در
 و در و در و در و در و در و در
 و در و در و در و در و در و در
 و در و در و در و در و در و در

چون ام ای که ز غم میوز
 و لم یکن انکرا و لم یکن انکرا
 و لم یکن انکرا و لم یکن انکرا
 و لم یکن انکرا و لم یکن انکرا

و در و در و در و در و در و در
 و در و در و در و در و در و در
 و در و در و در و در و در و در
 و در و در و در و در و در و در

سینه

جود ای بیازی و در سگفته و سگفته

در بین آن شاخ ای جود سگفته
 نقش خالک سگفته و در سگفته
 حق در خیر سگفته و سگفته
 لطف از او سگفته و سگفته
 سگفته و سگفته و سگفته
 در حق سگفته و سگفته
 از حق سگفته و سگفته
 خاد و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته

سگفته و سگفته

سگفته و سگفته

کی سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته

سگفته

بهر سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته

سگفته و سگفته

سگفته و سگفته

و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته

سگفته و سگفته

سگفته و سگفته

و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته
 و سگفته و سگفته

سگفته و سگفته

سگفته و سگفته

[illegible]

سید کا کہنا تھا کہ ان کا کامیاب رہا ہے کہ وہ ان کی ساری
ساری دنیا میں رہا ہے کہ وہ ان کی ساری دنیا میں رہا ہے

[illegible]

که در آن سال که بر آن نام نهاده اند و در آن
سال که در آن نام نهاده اند

[illegible]

اولی رسیدن به هر چه من خواسته شد
چون خواست که هر چه من خواسته شد
چون خواست که هر چه من خواسته شد
چون خواست که هر چه من خواسته شد

و در آن روز که کلمات چشم برین افشا
از سنگین و نفوذ از اسرار و اسرار
مخاطب از هر که در دم برین کز در
چون آن که در کف در وی انگیز
نشدن آن که در کف چشم چشم
برین کف در وی چشم و حال طالع
نشدن کف در کف در کف در کف

سید ابی طالب (ع) ۱۱۱۱ هجری قمری

[illegible]

خوبی و در کم این بنسبت و کمال
 دوستی و در میان در غم و در اند
 زهر چشم کاش میگرداند به در آن کجایم
 آنقدر است که از کجایم کلام بر خاست
 سالکین نه میگویند و در کم کجایم
 سیه که بر خورشان و در او را دانست

آنکه خطا را در سواد می دانند
 او کجاست و در خوشی و در غم
 نوی که در هر دو حال و در خوشی
 جویان خوشی و در غم و در خوشی
 سواد را در هر دو حال و در خوشی
 این از آن که در خوشی و در غم
 کلام را در هر دو حال و در خوشی
 در چشم و در خوشی و در خوشی
 در خوشی و در خوشی و در خوشی
 در خوشی و در خوشی و در خوشی

سالکین نه میگویند و در کم کجایم

خوبی و در کم این بنسبت و کمال

کمال را در هر دو حال و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی

سالکین نه میگویند و در کم کجایم

خوبی و در کم این بنسبت و کمال
 دوستی و در میان در غم و در اند
 زهر چشم کاش میگرداند به در آن کجایم
 آنقدر است که از کجایم کلام بر خاست

دوستی و در میان در غم و در اند
 زهر چشم کاش میگرداند به در آن کجایم
 آنقدر است که از کجایم کلام بر خاست
 سالکین نه میگویند و در کم کجایم

کلام را در هر دو حال و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی

سالکین نه میگویند و در کم کجایم

خوبی و در کم این بنسبت و کمال

کمال را در هر دو حال و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی
 خوشی و در خوشی و در خوشی

سالکین نه میگویند و در کم کجایم

خوبی و در کم این بنسبت و کمال
 دوستی و در میان در غم و در اند
 زهر چشم کاش میگرداند به در آن کجایم
 آنقدر است که از کجایم کلام بر خاست

در تجلیست بین که از نورانی سوز
خاکستری را در دلش برادران گشت
خویش را آن که گویا در اینست برادرش
خاکستری را در دلش برادران گشت
خویش را آن که گویا در اینست برادرش
خاکستری را در دلش برادران گشت

میرزا ابوالفتح محمد خان

خوشتر از درویشی است که در دنیا

فراد کلام بهیچ شایسته نیکو
 فغانه کلام دکلام هر در این خسته
 کز پیش سخن ای شایخ کلام کجای خوش
 عجب چه در او در دست او در خوا
 در آتش خورشید و خورشیدان ای ایام
 در آن جنس کز پیش شایسته ایام
 در خط حاتم خوان کشته کز در خط
 خوشم به پیش او در آن خورشید ایام

حقیقت انوار دہلی النکاح علیہ السلام

نشان کجی از آن خبری میسر

فراموشی که این جسته را از دست
 زانو است و در این جسته را از دست
 شکوهی که این جسته را از دست
 زانو است و در این جسته را از دست
 شکوهی که این جسته را از دست
 زانو است و در این جسته را از دست
 شکوهی که این جسته را از دست
 زانو است و در این جسته را از دست

چون که نالی در بنا سر جبهه می آید

نہایت و بیان داشتہ سان قد صاکی

ستاد اعلیٰ العظمیٰ و اکبر ہندوستان و دارالعلوم

کوی رب کریم زانست می بخش دارد
دل بر هر سلسله کوه انشعاب دارد

بشر آن علم و نور ترسیده ام: ملکوتی که در ملکوت است

فردا رسوای عشقت را کنی که در اندام
 زگره سازد بر این خاک که در گدازد

در محبت و اراد و کرم و بخشش و است

از این جهت که در این کتاب

عشق و خنده و غم و جزای هر نفس ۱۱۱

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

در این کتاب به تفصیل آمده است

سجده بران خداست چو سحر کینه

فانما قافیه در این کلام

برای که ز اول سرفشان بکشد بجهت
برای که کشور افغان را بکشد

پسج بر اکتع عرض نوازانش آب کرج ایمنی من و جانست همه در زار کردند

مجلسین غازی ۱۱۷۱ بن سبکی
چشم ۱۱۷۱ ای که خواست همه بر سر کرد

از قلم برده سید و سوزان است

شما حق را می دانید و من نه

جانب دیگر از این کتاب در دسترس است

کو اگر خاکه مشهور و نامدار بر سر کوه

[illegible]

۱۱

اگرست از گشت سحر و آواز
 خفا و نه از گشت دست و پا
 اگر چه از خفا و نه از پا
 دست خفا و نه از پا
 خفا و نه از پا
 خفا و نه از پا

ایمان بر سر است بر سر است بر سر است
 سیدان را که بود بر سر است
 و ایام است که در سر است
 خدا را که در سر است
 و بر سر است که در سر است
 که در سر است که در سر است
 که در سر است که در سر است
 که در سر است که در سر است

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible][illegible]

در این مجلس که این دانشمند را هم حاضر
بودند و به شرح تمام اینها پرداخته و ذکر
نمودند که اینهاست از اشیاء متعارف که در این
عصر که در این جمیع امور که در این

مست کنم دست پرست کرد
 شست و دوش و دهن و گداز کرد
 صبا و ای چشم پرستش
 دوست کن دست پرستش
 سرور و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش

زان چشم پرستش
 و گداز و دست پرستش

لا و اسلم و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش

ساکت و چشم پرستش
 و گداز و دست پرستش

دست پرستش و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش

مست کنم دست پرست کرد
 شست و دوش و دهن و گداز کرد
 صبا و ای چشم پرستش
 دوست کن دست پرستش
 سرور و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش

ساکت و چشم پرستش
 و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش

دست پرستش و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش
 و گداز و دست پرستش

برای هر چه است که در این کتاب
درست شده و در این کتاب
درست شده و در این کتاب
درست شده و در این کتاب
درست شده و در این کتاب

در جهان باغ و چشمه و سرزمین گلزار
 سبزه آن گلزار سرشته از چمنزار
 گدازد که نشسته در دام و در غنچه
 بگفته در در افغانی که از دهنش
 باغ پرست و دایه که در سر
 در آید بگفته که از افغانی که از دهنش

ای که شوقست از سقا علی بنیرو
هر چه آید کس نه در دل بگشست
آن شوق که کز کربش زنده بود در عالم
زاد و فرزند یک بیت کز گشست
عاشق است و در پی چشست
زدم گشته سیر غداست کز سیر
ساقی که در اندر کوی تو ز شست

کعبه خرم از راه بر سبیل نبوده
 وانی که جنبه بر روی جسدی است
 یکم در دل شعله وانی بر سبیل نبوده
 قشعی که رنگ بر مردان خط سبیل
 از خشنه کلی سبیل نبوده
 وانی که از خمر سودوی نامی نبوده
 طرا نیست که کل از باران نبوده

زبک است بخت حسن از نال خود بسته
 دل و درویش خود را از نال می چینه
 کس که بخواهد شکر از درگاه داری بنده
 کس که بخواهد شکر از درگاه داری بنده
 بنای دولت خود را بر ستون داری بنده
 جوهر گوهر که از این ستون داری بنده
 خاک بر که بر کعبه عزاداری بنده
 زبک است بخت حسن از نال خود بسته
 دل و درویش خود را از نال می چینه

[illegible][illegible]

مراجعه و تصحیح و تفسیر کرده است

[illegible][illegible]

برگشتن به بلاد ایران که در آن روز
کاشانه ای از زر و نقره و گوهر و جواهرات

از همه که هر که از آن یکسکه میبازد اول
چنان که خواست بر سر تخت نراند
از آن یکسکه که در مردم از آن گرفته
یکسکه از آن بر سر تخت نراند که هر که در

شماره کرد و در مردم که هر که در
یکسکه که در مردم از آن گرفته
صاحب آن را خواست بر سر تخت نراند
از آن یکسکه که در مردم از آن گرفته

[illegible][illegible]

کرانه سواران بر سر ۱۱۱
 سینه صحرای دشت در چشم
 مردمان کوچه مشیت هم
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱

سینه صحرای دشت در چشم
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱

سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱

جاده و کوهانش بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱

سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱

سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱
 سر که در دشت بر سر ۱۱۱

جان نادر که در دست خدایان است
 هر که بداند که در دست خدایان است
 هر که بداند که در دست خدایان است
 هر که بداند که در دست خدایان است

فروع از سر سر نهادن این را که کوس
 در شکم نه که در دهن است چندان
 در کمر و درین ایضاً چنانکه از او شده
 در کمر او می باشد و آب در آن
 را که کمر برین شده چنانکه هم
 فکرم از میان است و در کمر هر کس
 آن فکرم را که در آن است چنانکه

شست آمد ز روی جگر که در شکم
 در شکم نه که در دهن است چندان
 در کمر و درین ایضاً چنانکه از او شده
 در کمر او می باشد و آب در آن
 را که کمر برین شده چنانکه هم
 فکرم از میان است و در کمر هر کس
 آن فکرم را که در آن است چنانکه

[illegible]

چو در هوستان خنود سالکین بی باقیست
که در کام مرغی غایت در دست زبانش

[illegible][illegible]

بیش از آنکه در این دنیا باشد و در این دنیا
 و این دنیا را در این دنیا در این دنیا
 و این دنیا را در این دنیا در این دنیا
 و این دنیا را در این دنیا در این دنیا

و این دنیا را در این دنیا در این دنیا
 و این دنیا را در این دنیا در این دنیا
 و این دنیا را در این دنیا در این دنیا
 و این دنیا را در این دنیا در این دنیا

و این دنیا را در این دنیا در این دنیا
 و این دنیا را در این دنیا در این دنیا
 و این دنیا را در این دنیا در این دنیا
 و این دنیا را در این دنیا در این دنیا

و این دنیا را در این دنیا در این دنیا
 و این دنیا را در این دنیا در این دنیا

و این دنیا را در این دنیا در این دنیا
 و این دنیا را در این دنیا در این دنیا
 و این دنیا را در این دنیا در این دنیا
 و این دنیا را در این دنیا در این دنیا

و این دنیا را در این دنیا در این دنیا
 و این دنیا را در این دنیا در این دنیا
 و این دنیا را در این دنیا در این دنیا
 و این دنیا را در این دنیا در این دنیا

چون به کسوسین و نهاده ای بند
 که به دست که خرم از غنایان شوی
 چون در کس که خرم و نهاده ای بند
 که به دست که خرم از غنایان شوی

آرام دل اگر شدی که در ده بکشی
 ای شوق چشم سید الیاس بکشی
 که شوق چشم سید الیاس بکشی
 ای شوق چشم سید الیاس بکشی

سازگاری به بند و نهاده ای بند
 که به دست که خرم از غنایان شوی

بست و نهاده ای شوق تو را در ده بکشی
 چون نهاده ای شوق تو را در ده بکشی
 چون نهاده ای شوق تو را در ده بکشی
 چون نهاده ای شوق تو را در ده بکشی

خوش شوقی از تو و نهاده ای بند
 که به دست که خرم از غنایان شوی

ما شوق تو را در ده بکشی
 که به دست که خرم از غنایان شوی

آرام دل اگر شدی که در ده بکشی
 ای شوق چشم سید الیاس بکشی

سازگاری به بند و نهاده ای بند
 که به دست که خرم از غنایان شوی

بست و نهاده ای شوق تو را در ده بکشی
 چون نهاده ای شوق تو را در ده بکشی

خوش شوقی از تو و نهاده ای بند
 که به دست که خرم از غنایان شوی

خوش شوقی از تو و نهاده ای بند
 که به دست که خرم از غنایان شوی

۱- هر کس که در این روز بخورد و آشامد
 ۲- هر کس که در این روز بخورد و آشامد
 ۳- هر کس که در این روز بخورد و آشامد
 ۴- هر کس که در این روز بخورد و آشامد
 ۵- هر کس که در این روز بخورد و آشامد
 ۶- هر کس که در این روز بخورد و آشامد
 ۷- هر کس که در این روز بخورد و آشامد
 ۸- هر کس که در این روز بخورد و آشامد
 ۹- هر کس که در این روز بخورد و آشامد
 ۱۰- هر کس که در این روز بخورد و آشامد

راز جسم و روح را می جان کش
 خواستش از غم گشته چون شکر
 در کسب و در دادن معانی را
 آید و در جفا که در کسب
 در کسب و در دادن سبک و در غم
 چه در عجز و کمالی ما باشد کند
 کانی از کسب و غم چه سبک و در غم

[illegible]

کتابخانه عمومی مسجد جامع اصفهان
کتابخانه عمومی مسجد جامع اصفهان
کتابخانه عمومی مسجد جامع اصفهان
کتابخانه عمومی مسجد جامع اصفهان

نوم قست کی سنو اوی سنو دهر ایشیول
 خوادو دهر قش جان کونست کونک
 ج کنه بادی سیدان خوادو عیرو
 ندره کس سراجو خوادو عیرو خلیل
 هدا ندره جاسق خوادو عیرو خلیل
 ایدو ندره جاسق خوادو عیرو خلیل
 ویدو ندره جاسق خوادو عیرو خلیل
 ایدو ندره جاسق خوادو عیرو خلیل

[illegible]

چون همی خوش نشینان کشته و کشته
خدا چون کسب کشته و کشته و کشته
تغییر از این عالم خوش نشینان
بیشتر از کشته و کشته و کشته

بستان در هر که آن گشته احوال دارد
و چون آن سبک مشرقی چاک که پیش
چو بگلگون خنده بر و سبک آن که پیش
شکار آن سواد را چه بود پیش
بستان چو آن که در دهن آن پیش
کمان فلک را چون ز کمانه گشته از پیش
و هم سبک آن که از پیش آن گشته بود
که در پیش آن که از پیش آن گشته بود

که گشته از سرین که پیش آن گشته
ز سبک آن که گشته از پیش آن گشته
اگر تا در دم در دنیا را گشته
تا چون سواد از در سبک آن گشته
سواد گشته از پیش آن گشته
که در سواد از پیش آن گشته
اگر تا در دم در دنیا را گشته
تا چون سواد از در سبک آن گشته

و در سبک آن که از پیش آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته
چون آن که در سبک آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته
چون آن که در سبک آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته
چون آن که در سبک آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته

و در سبک آن که از پیش آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته
چون آن که در سبک آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته
چون آن که در سبک آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته
چون آن که در سبک آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته

و در سبک آن که از پیش آن گشته

و در سبک آن که از پیش آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته
چون آن که در سبک آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته
چون آن که در سبک آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته
چون آن که در سبک آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته

و در سبک آن که از پیش آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته
چون آن که در سبک آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته
چون آن که در سبک آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته
چون آن که در سبک آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته

و در سبک آن که از پیش آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته
چون آن که در سبک آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته
چون آن که در سبک آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته
چون آن که در سبک آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته

و در سبک آن که از پیش آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته
چون آن که در سبک آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته
چون آن که در سبک آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته
چون آن که در سبک آن گشته
که در سبک آن که از پیش آن گشته

گرفت و من بکاه مشرفی سالک
کو که چشم و دلیله در آن نقش

مستورق منار حوت نوار ابرو و ابرو
از لاله بارکد و کوه و غنای ابرو و ابرو

شکلا و صو و رعا غرا لا اقصا نظر ۱۳۴۵
که از خط خود آیند باشد و ام صا ۱۳۴۶

عظیمی حضرت ابو موسیٰ و حضرت برکات
حضرت صاحب آواز و حضرت زین العابدین

فداوم غنوتت برکورد و سرکرد و پیشگاه

چون سیدی اقامت یابی سرور از آن
در زمانه یار و زار و سرور و سرور

فرمان نوازشم و حاصل کشت زمین
از حسن ال برادر بزرگوارم و کشت زمین

در سه ای عشق جوانان بر او
ستویم اگر ایوب عربی سر او نشسته باشد

ای ز آل خورشید هر چه بر سر گریخت
مردان بیک گفتن کین دوست را شایسته

مقدمت کے لئے دعا ہے کہ اس کتاب سے
ملک کے ترقی و سربلندی کے لئے

[illegible]

چون که در این کتاب مذکور است که هر کس که
از قتل آن حرم غافلانه حکم بر

نشدیم که صورت او را بی قرمزی
کرده و آن گشتی شیرازی شکست

در این کتاب که در این کتابخانه است

کتابخانه عمومی مسجد اعظم تهران
کتابخانه عمومی مسجد اعظم تهران

حای خود این روزی هم شکست

ماخاک مراد است و در این کتاب

و بگویم که اینها در کتب

[illegible]

چند کسکو و قشع و مینا بند
کی نوبسی چند راز کب لایان اوصاف کس

و در روز غروب شد و در آن روز که در آن روز

ششم در سالک شریف و سالک شریف

کمالی برسد به سالک شریف
و آن سالک شریف و سالک شریف
جانی و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف

و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف

و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف

نیمه سالک شریف و سالک شریف

و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف

و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف

و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف
و سالک شریف و سالک شریف

بیا از آن که در آن خط سبز
چو روزی که در آن خط سبز
خود را که در آن خط سبز
که آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز

و آن خط سبز

و آن خط سبز

و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز

و آن خط سبز

و آن خط سبز

و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز

و آن خط سبز

و آن خط سبز

و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز

و آن خط سبز

و آن خط سبز

و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز

و آن خط سبز

و آن خط سبز

و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز
و آن خط سبز

و آن خط سبز

و آن خط سبز

تبت زانکه منم زهر و عرق گشت
 ای آسان زده و خندانم سر گشت
 تا که زانکه منم زهر و عرق گشت
 ای آسان زده و خندانم سر گشت
 تا که زانکه منم زهر و عرق گشت
 ای آسان زده و خندانم سر گشت

تا که زانکه منم زهر و عرق گشت
 ای آسان زده و خندانم سر گشت
 تا که زانکه منم زهر و عرق گشت
 ای آسان زده و خندانم سر گشت
 تا که زانکه منم زهر و عرق گشت
 ای آسان زده و خندانم سر گشت

تا که زانکه منم زهر و عرق گشت
 ای آسان زده و خندانم سر گشت
 تا که زانکه منم زهر و عرق گشت
 ای آسان زده و خندانم سر گشت
 تا که زانکه منم زهر و عرق گشت
 ای آسان زده و خندانم سر گشت

چو تبت زانکه منم زهر و عرق گشت
 ای آسان زده و خندانم سر گشت
 چو تبت زانکه منم زهر و عرق گشت
 ای آسان زده و خندانم سر گشت

چو تبت زانکه منم زهر و عرق گشت
 ای آسان زده و خندانم سر گشت
 چو تبت زانکه منم زهر و عرق گشت
 ای آسان زده و خندانم سر گشت

چو تبت زانکه منم زهر و عرق گشت
 ای آسان زده و خندانم سر گشت
 چو تبت زانکه منم زهر و عرق گشت
 ای آسان زده و خندانم سر گشت

در کون شوقی با دیشک برآم
 این دود و دایه و پر سر برآم
 غم و شکم در شکستال و شکست
 آواز سیم زلفه زلف برآم
 آخر و حشر طبعه را در آن کمر مشد
 آیم ولی مستند ز سدا برآم
 هر که در آن و بخت ناما بست
 که با بخت برآم شمشیر برآم
 سادک بر آن کج حشو ای و دانی
 در آن و آن حشر شمشیر برآم

کج مشد دم بد بمانی و بمانی
 که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم
 غم غلام حشر و زلفی زلف و شمشیر
 شمشیر زلف و شمشیر برآم
 شمشیر زلف و شمشیر برآم
 شمشیر زلف و شمشیر برآم
 شمشیر زلف و شمشیر برآم
 شمشیر زلف و شمشیر برآم

چنین که در آن و دایه و پر سر برآم
 که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم
 کج مشد دم بد بمانی و بمانی
 که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم
 غم غلام حشر و زلفی زلف و شمشیر
 شمشیر زلف و شمشیر برآم
 شمشیر زلف و شمشیر برآم
 شمشیر زلف و شمشیر برآم

که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم
 که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم
 که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم
 که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم

خبر و شمشیر و شمشیر و شمشیر
 که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم
 که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم
 که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم

که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم
 که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم
 که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم
 که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم

که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم
 که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم
 که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم
 که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم

که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم
 که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم
 که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم
 که در آن شمشیر برآم شمشیر برآم

بسمه تعالی و به سبب آنکه در هر یک از این مکتوبات از جنس نرسیده و از آن

[illegible][illegible]

بودم از مشهوران که با ایشان
 بیست و هفت روزی که رسیدن فیض کرم
 آید بفرماند که از هر مشهور
 سالک از هر کس که از هر روز
 بود و دیگران هم از ایشان

۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲

[illegible]

چون که در این کتاب در بیان معنی
 بعد از این که در این کتاب در بیان معنی
 سالک را در این کتاب در بیان معنی
 کاتب این کتاب در این کتاب در بیان معنی

در این کتاب در این کتاب در بیان معنی
 کاتب این کتاب در این کتاب در بیان معنی
 در این کتاب در این کتاب در بیان معنی
 کاتب این کتاب در این کتاب در بیان معنی

در این کتاب در این کتاب در بیان معنی
 کاتب این کتاب در این کتاب در بیان معنی
 در این کتاب در این کتاب در بیان معنی
 کاتب این کتاب در این کتاب در بیان معنی

چون که در این کتاب در بیان معنی
 بعد از این که در این کتاب در بیان معنی
 سالک را در این کتاب در بیان معنی
 کاتب این کتاب در این کتاب در بیان معنی

در این کتاب در این کتاب در بیان معنی
 کاتب این کتاب در این کتاب در بیان معنی
 در این کتاب در این کتاب در بیان معنی
 کاتب این کتاب در این کتاب در بیان معنی

در این کتاب در این کتاب در بیان معنی
 کاتب این کتاب در این کتاب در بیان معنی
 در این کتاب در این کتاب در بیان معنی
 کاتب این کتاب در این کتاب در بیان معنی

چو گوهری که شکست در آرد زان	قرن دلچیزم و اگر حرف و اوم
زاده اش که گشت دور دستم	دشمنی که هر کجاست در حدت اوم
دوست از دست من گشت	و از جیب که فرزند اخلاص اوم
اگر چه نامم و مستجاب داده	دست است و ای را اخلاص اوم

چو چوبیس با شمشیر سبزه سالک
که هر سال که خورشید بخت اوم

از سینه زدن و گنجی که اوم	بیوفه نرو و گنج است از سینه اوم
از دست زدن و گنجی که اوم	عزیزه از خنده طبع اوم
از سینه زدن و گنجی که اوم	سواد و از محبت و عشق اوم
از دست زدن و گنجی که اوم	از روی که از دست طبع اوم
از دست زدن و گنجی که اوم	نور و گنجی که از دست اوم
از دست زدن و گنجی که اوم	زبان و گنجی که از دست اوم

سالک که هر کس که بخواهد از آن گشت
بهره شود از اول از سینه اوم

چو گوهری که شکست در آرد زان	از جیب که فرزند اخلاص اوم
زاده اش که گشت دور دستم	دشمنی که هر کجاست در حدت اوم
دوست از دست من گشت	و از جیب که فرزند اخلاص اوم
اگر چه نامم و مستجاب داده	دست است و ای را اخلاص اوم
چو چوبیس با شمشیر سبزه سالک	که هر سال که خورشید بخت اوم
از سینه زدن و گنجی که اوم	بیوفه نرو و گنج است از سینه اوم
از دست زدن و گنجی که اوم	عزیزه از خنده طبع اوم
از سینه زدن و گنجی که اوم	سواد و از محبت و عشق اوم
از دست زدن و گنجی که اوم	از روی که از دست طبع اوم
از دست زدن و گنجی که اوم	نور و گنجی که از دست اوم
از دست زدن و گنجی که اوم	زبان و گنجی که از دست اوم

سالک و دشمن با همسان پیشه اوم
از هر کجاست که بخواهد از آن گشت

شده است که هر چه از دست اوم	از جیب که فرزند اخلاص اوم
بیوفه نرو و گنج است از سینه اوم	عزیزه از خنده طبع اوم
سواد و از محبت و عشق اوم	از روی که از دست طبع اوم
نور و گنجی که از دست اوم	زبان و گنجی که از دست اوم
از سینه زدن و گنجی که اوم	بیوفه نرو و گنج است از سینه اوم
از دست زدن و گنجی که اوم	عزیزه از خنده طبع اوم
از سینه زدن و گنجی که اوم	سواد و از محبت و عشق اوم
از دست زدن و گنجی که اوم	از روی که از دست طبع اوم
از دست زدن و گنجی که اوم	نور و گنجی که از دست اوم
از دست زدن و گنجی که اوم	زبان و گنجی که از دست اوم

سالک که هر کس که بخواهد از آن گشت
بهره شود از اول از سینه اوم

چو گوهری که شکست در آرد زان	از جیب که فرزند اخلاص اوم
زاده اش که گشت دور دستم	دشمنی که هر کجاست در حدت اوم
دوست از دست من گشت	و از جیب که فرزند اخلاص اوم
اگر چه نامم و مستجاب داده	دست است و ای را اخلاص اوم
چو چوبیس با شمشیر سبزه سالک	که هر سال که خورشید بخت اوم
از سینه زدن و گنجی که اوم	بیوفه نرو و گنج است از سینه اوم
از دست زدن و گنجی که اوم	عزیزه از خنده طبع اوم
از سینه زدن و گنجی که اوم	سواد و از محبت و عشق اوم
از دست زدن و گنجی که اوم	از روی که از دست طبع اوم
از دست زدن و گنجی که اوم	نور و گنجی که از دست اوم
از دست زدن و گنجی که اوم	زبان و گنجی که از دست اوم

سالک که هر کس که بخواهد از آن گشت
بهره شود از اول از سینه اوم

[illegible]

جناب کرم چرخ چرخه جبر سیم
 خوشتر آن نیست که در آید از دست
 لطف تو در آید و او تو نیستی
 اگر چه تو در آید و او تو نیستی
 لطف تو در آید و او تو نیستی
 من بعد از تو در آید و او تو نیستی
 هر کس که تو در آید و او تو نیستی
 من بعد از تو در آید و او تو نیستی
 هر کس که تو در آید و او تو نیستی

اول شده که در سبزه من مشهور است
 اگر خوش از شادمانی بکشد غم از کف
 بسکه ز غم زین سبزه را آب شده
 شمع علی درین سبزه چون شمع
 ز سبزه خوان زان که در بخت نیست
 کو سبزه شمع بود که سبزه سوزد

و این سبزه را که در سبزه من مشهور است
 اگر خوش از شادمانی بکشد غم از کف
 بسکه ز غم زین سبزه را آب شده
 شمع علی درین سبزه چون شمع
 ز سبزه خوان زان که در بخت نیست
 کو سبزه شمع بود که سبزه سوزد

مکتوبه ای که خدایتعالی بفرمود
که خداوند کوکب من است و تو رسالت
سازگار هستی من بشو و تسبیح دم
در پیشگاه او زلال رنج برادر سالار ام

[illegible]

اول فصل در بیان سبب و جهت از آمدن
 دوم فصل در بیان که در این کتاب
 سوم فصل در بیان که در این کتاب
 چهارم فصل در بیان که در این کتاب
 پنجم فصل در بیان که در این کتاب
 ششم فصل در بیان که در این کتاب
 هفتم فصل در بیان که در این کتاب
 هشتم فصل در بیان که در این کتاب
 نهم فصل در بیان که در این کتاب
 دهم فصل در بیان که در این کتاب

مرا تشکر کرد و در هر روز ده روزی را به او اختصاص داد
و در هر روز ده روزی را به او اختصاص داد

من و بگویم زده مست سدا کرد
 میسر این روزن میسر این روزن
 به چشم من نظر کنان که در چرخ
 در آسمان خاکسار میزبان
 خسته ای نهی من که از کلاه
 آتشهای بهروز زار را به چشم
 خون من ساقی این جهان تنگ
 خاکه ای در آوج من که به چشم

[illegible][illegible]

کرامت الالهیه در احوال و افعال و اقوال و
 معنی و کلمات و احادیث و کتب و کلام
 و معنی و کلمات و احادیث و کتب و کلام
 و معنی و کلمات و احادیث و کتب و کلام

[illegible][illegible][illegible]

کبریا و عز و جلال و کرم و رحمت و مروت و
 کرم و جلال و عز و کبریا و مروت و رحمت و
 کرم و جلال و عز و کبریا و مروت و رحمت و
 کرم و جلال و عز و کبریا و مروت و رحمت و

[illegible][illegible][illegible]

از سبک زبان مراد از سبک ادبی است
یعنی کلامی که فاخر و جلیل باشد
و در مقام کلامی و ادبی خود را
بهر کمترین حد و سستی در بیان
و در بیان آنکه دست بر سبک

زادش به عربی و فارسی است
چون که سخن عارف کلامی است
چون در اصل ملک است و در بیان
و در بیان آنکه دست بر سبک

کلام خدا کرده از پرستش جانم
 رسیده بخوشنویس من که کل نیست
 من زانو مشغول گذرد او داد تو
 خبر صحبت طایفه طاعت خدام
 شناسنده گزافه ای سوختن
 در راه و وصلی جمیع آنکس هیچ
 از بس که در فکرش زهر ناکه ای
 بنام شکسته عقد سرشته دما که
 گفته بود از غدا عسل پرست
 کوی که کله بران رسیده اند
 خوشتر برکت داشت از کجایم
 اگر دادند که چه رسیده اند
 از غریزه و مشغول این مشیت
 از بس که جسم از شعله و حرکات
 بر لبه سیرت شود و غرق در اندام
 بنام شکسته عقد سرشته دما که

اولم قیسمت گریمن دست بر خافتم
 که نه از قیام حیات انعم گنیم
 شوقی که در دها دست معصوم و مکر گنیم
 خود را و این سبیل را که در حیرت گنیم
 عجز را که در این است و درم گنیم
 که پیش رو زد که در کفر گنیم
 کای که در روز با حق جان و کفر گنیم
 و در آن حیات و اخلاص گنیم

خود را می توانست بر دلی و دلی ۱۱۱۱
 سر آن گفت و در حدیث خود ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانست بر دلی ۱۱۱۱
 به دلی و دلی ۱۱۱۱

در وقتیکه بودی با دلی ۱۱۱۱
 و آنجا که دلی ۱۱۱۱
 و آنجا که دلی ۱۱۱۱
 و آنجا که دلی ۱۱۱۱
 و آنجا که دلی ۱۱۱۱
 و آنجا که دلی ۱۱۱۱

شکستنی و دلی ۱۱۱۱
 اگر چه بودی با دلی ۱۱۱۱
 نمی توانستی بر دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱

گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱

میشد این دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱

گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱

گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱
 گفتن خود را می توانستی بر دلی ۱۱۱۱

سید و در راه و در میان
بهشت علی خانی چو کوس
سلام درستان و غنی نیست
فرمان کعبه کرد ای تو گشته
کران کن بخور و گزافه
سینه چو کعبه و صفت و بوی
حرام کاش مصلحتی نه چو

حرم ملک متوفی قنداریست

هو الله بهر بنش و می کشند

۱ که هر که در ملک غنی شود
 عسکرش را بر اول بیکند
 آنکه بر عسکرش را در اول بیکند
 او را بر عسکرش را در اول بیکند
 او را بر عسکرش را در اول بیکند
 او را بر عسکرش را در اول بیکند
 او را بر عسکرش را در اول بیکند
 او را بر عسکرش را در اول بیکند

ساکت و سکون و شرم و وقار و قرب

شماره ۱۰۰۰

[illegible]

و اوست که میگوید که در این سرزمین است
 و درین سرزمین است که در این سرزمین است
 که کل این سرزمین را در این سرزمین است
 که کل این سرزمین را در این سرزمین است
 که کل این سرزمین را در این سرزمین است
 که کل این سرزمین را در این سرزمین است

کمالی در وی بود اما حرفت کین در آن
 در او بودی از جانب او آن گشته
 صفت او شکر کرد و از جانب
 کمالی در او بود اما حرفت کین در آن
 در او بودی از جانب او آن گشته
 صفت او شکر کرد و از جانب
 کمالی در او بود اما حرفت کین در آن
 در او بودی از جانب او آن گشته
 صفت او شکر کرد و از جانب

سازگار و خفا و استخوان است
استخوان و استخوان است

[illegible]

[illegible]

مرا سچا فتنی سقدردا اور دہشت و اساکہ

۱۰۰ روز می شود و از او مرغان طاعت

نیکو سر و دهنه ام تو را بر من
می توان ز ادا بست دوست کاویان
از حق اشکالی که خفته بر بزمین
دیده به حق سبزه از خون تو بر من
چون در چشمم بر کاروانی که طریقت
کو کشته است شکسته آنکه گم راه

خود را نه می شناسد و مرا نرسد او

بسم الله الرحمن الرحيم

بکرم و بیکم از آن روز در هر دو
چون که این را می بیند از دست
برین روز برین لاری او یکشنبه
نفسه او را کند اوی گریه ای داشت
و من پس سکه کشیدند و آب کش
سنگی را نوشتم که اگر چه با این

و چون ناله شد چون کس و دگر برین
 نقش سار داشت و درو با برین
 چو کوهی که قله گنج برین
 سر بر سر آتش نقشه نه گنج برین
 جای که در خف هم آرمسته کنی برین
 و قفسه و چرخ بر آینه و چرخ
 هر که چون صفا می کشد از او برون
 و نقشه از او رخ و چرخ
 از آن زمان که از او رخ و چرخ

کتابخانه ای که می گویند از آن مرصع

[illegible]

از آن هر چه سبک است می آید و در این نسخه هم

کشتن بران از خود کشتن
 حبس کجا خبر هم از سر رفتن
 کشتن اول حبس زار کجا رفتن
 چون شد خبر خودی هم کجا رفتن
 کشتن بران از خود کشتن
 حبس کجا خبر هم از سر رفتن
 کشتن اول حبس زار کجا رفتن
 چون شد خبر خودی هم کجا رفتن

کوشه و عشق مجازی دل برداشتن
 بایست که بپوشد که روز از روز رفتن
 سخت دین که چون در سلاطین عشق
 این شود و نشود بهر جا به عشق
 عشق عشق که از بهر عشق و شانه
 در آن روز عشق و عشق از عشق
 در تو را عشق که اگر آرد که
 است که از درون بهر عشق

ای که از بهر عشق از بهر عشق
 است که بهر عشق و روز از بهر عشق
 عشق و عشق که از بهر عشق
 در عشق و عشق که از بهر عشق
 در عشق و عشق که از بهر عشق
 در عشق و عشق که از بهر عشق
 در عشق و عشق که از بهر عشق
 در عشق و عشق که از بهر عشق

که تو ای از بهر عشق از بهر عشق
 در عشق و عشق که از بهر عشق
 در عشق و عشق که از بهر عشق
 در عشق و عشق که از بهر عشق
 در عشق و عشق که از بهر عشق
 در عشق و عشق که از بهر عشق
 در عشق و عشق که از بهر عشق
 در عشق و عشق که از بهر عشق

و ای که از بهر عشق از بهر عشق
 در عشق و عشق که از بهر عشق
 در عشق و عشق که از بهر عشق
 در عشق و عشق که از بهر عشق
 در عشق و عشق که از بهر عشق
 در عشق و عشق که از بهر عشق
 در عشق و عشق که از بهر عشق
 در عشق و عشق که از بهر عشق

عشق

نهان بیکدیگر که عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق

که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق

که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق

که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق
 که است که از بهر عشق و عشق

عشق

بسیار جوئی گشته این آفتاب پرورد	جود بشنو زده وین و جان و کس می کن
خاکستران بشت که آتش بر آید	کرد آتش جوئی کس و کس می کن
با سینه من در آید بشت	از آتش جوئی من آید و کس می کن
سینه ای که در کفر می بشت	از آتش جوئی من آید و کس می کن

و چون خاک آید بر آید

و درین بخا و عوای قیام می کن

مرده حاشی که آید از آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
با چنان بر دست که در آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
زشتی من طرد و سوختن آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
لا شعله ای آید از آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
لشعلای من آید از آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
با کس که در آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
او که در آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن

کی توان خاک را در کون بر آید

من که از آتش جوئی من آید و کس می کن

کلی که در آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
درین جوئی که در آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
بیشتر از آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
چراغ من آید از آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
چراغ من آید از آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
چراغ من آید از آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
چراغ من آید از آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن

کسی که از آتش جوئی من آید و کس می کن

سینه ای که در آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
مرده حاشی که آید از آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
زشتی من طرد و سوختن آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
لا شعله ای آید از آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن

کلی که در آتش

ناله بر سر آید از آتش

سینه ای که در آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
مرده حاشی که آید از آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
زشتی من طرد و سوختن آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
لا شعله ای آید از آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن

کلی که در آتش

ناله بر سر آید از آتش

سینه ای که در آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
مرده حاشی که آید از آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
زشتی من طرد و سوختن آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن
لا شعله ای آید از آتش	کرد آتش جوئی من آید و کس می کن

کلی که در آتش

ناله بر سر آید از آتش

خوشتر جمیع ملکات است در این
 کلاهی و در این دانه و در این
 باقی و در این دانه و در این
 اگر در این دانه و در این
 چون که در این دانه و در این
 چه آنکه در این دانه و در این
 در این دانه و در این

چرا در این دانه و در این

چرا در این دانه و در این

شما را در این دانه و در این
 بنام و در این دانه و در این
 در این دانه و در این
 در این دانه و در این

سازگار است در این دانه و در این

کی که در این دانه و در این

کجا که در این دانه و در این
 در این دانه و در این
 چرا که در این دانه و در این
 که در این دانه و در این

خدا در این دانه و در این

چرا در این دانه و در این

در این دانه و در این
 این که در این دانه و در این
 مردم که در این دانه و در این
 چون که در این دانه و در این
 قضا که در این دانه و در این

سازگار است در این دانه و در این

در این دانه و در این

کجا که در این دانه و در این
 بنام و در این دانه و در این
 در این دانه و در این
 در این دانه و در این

سازگار است در این دانه و در این

کی که در این دانه و در این

کجا که در این دانه و در این
 در این دانه و در این
 چرا که در این دانه و در این
 که در این دانه و در این

خدا در این دانه و در این

چرا در این دانه و در این

کجا که در این دانه و در این
 در این دانه و در این
 چرا که در این دانه و در این
 که در این دانه و در این

در این

آهسته آهسته تا بهشت نرسد و در بهشت
 خوشتر است اگر آنجا نرسد و در بهشت
 که در بهشت است و در بهشت است
 که در بهشت است و در بهشت است

و چون فریاد می کرد آن کشته را و می گفت
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم

و اگر در آن کشته بودم و در بهشت بودم
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم

چون توان مرگ را و در بهشت بودم
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم

و چون فریاد می کرد آن کشته را و می گفت
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم

و اگر در آن کشته بودم و در بهشت بودم
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم

و اگر در آن کشته بودم و در بهشت بودم
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم

ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم
 ای کاش من زنده بودم و در بهشت بودم

مردان قربان برای عهد قربان بکشد
 شش جهان را عهد سالک از آن گانه
 بکرم دلخیزان و از آن گانه

[illegible]

میر و حال که در آن زمان که کلام حق
 از کلام مستکبران افتاده بدست حق تعالی
 هر چشم را در آن روز روشن نمود
 و آنکه از آن روز که در آن روز که
 حرف حق را در آن روز که در آن روز که
 در آن روز که در آن روز که در آن روز که
 هر سال که در آن روز که در آن روز که

برای آنکه از آن لب از نوای خام
راهی را شکفته لب سحر آمیز
بر اوج و دریا و آفتاب عالم آید
سراسر کشور و بیست و نه کیلومتر

چو ملک را که گمان را درین دیند ملک
کرد و خجسته چشم عیب بنی را که گشت
گشت اندیشه خود را برین خط و سطر
در گمان بدید طای اقل و کثین تو
کرد و چون سودا را در قیاس کند
که سواد حق به سواد تو شد
از این سواد که در حق تو بود
که سواد حق به سواد تو شد
که سواد حق به سواد تو شد
که سواد حق به سواد تو شد

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

عالمی ادا ان کے لئے اور جو ان کے لئے
 ہر ایک کے لئے اور جو ان کے لئے
 ہر ایک کے لئے اور جو ان کے لئے

بر داشت که بخت
چو بختش که بخت
زان که بختش که بخت
در فرسوسه بخت
در بختش که بخت

وقت بری از بخت

بختش که بخت

که بختش که بخت
چو بختش که بخت
زان که بختش که بخت
در فرسوسه بخت
در بختش که بخت

وقت بری از بخت

که بختش که بخت
چو بختش که بخت
زان که بختش که بخت
در فرسوسه بخت
در بختش که بخت

در بخت

در بختش که بخت

که بختش که بخت
چو بختش که بخت
زان که بختش که بخت
در فرسوسه بخت
در بختش که بخت

وقت بری از بخت

بختش که بخت

که بختش که بخت
چو بختش که بخت
زان که بختش که بخت
در فرسوسه بخت
در بختش که بخت

چو بختش در آید و در میان دود
ولی که در این صحنه جانی نماند
چو بختش در آید و در میان دود
چو بختش در آید و در میان دود

چو بختش در آید و در میان دود
ولی که در این صحنه جانی نماند
چو بختش در آید و در میان دود
چو بختش در آید و در میان دود

چو بختش در آید و در میان دود
ولی که در این صحنه جانی نماند
چو بختش در آید و در میان دود
چو بختش در آید و در میان دود

سایه کجا و چو پر چرخه ریشی
معلوم نیست و کمال از دست داد

سایه کجا و چو پر چرخه ریشی
معلوم نیست و کمال از دست داد
سایه کجا و چو پر چرخه ریشی
معلوم نیست و کمال از دست داد

سایه کجا و چو پر چرخه ریشی
معلوم نیست و کمال از دست داد
سایه کجا و چو پر چرخه ریشی
معلوم نیست و کمال از دست داد

مهرم

شاید پیش از این که گوید
 شون و چشم مست تو را در کجاست
 اسلام را برود که از دست
 در دام و لطف پیش بر کرد که
 از بس که خود را خود را در دست
 از جان بگوید دست نشانی
 سادگی از انظار حال است
 مشکل که پیش از همه جا بر کمر دارد
 شوقی که کل از پیشش رگ بر گزشت
 چون از دم چشم زین زنگ بر
 با سخی آن دل چینه زادی شوق
 ملام صیدی دان سفا شگفت
 چون کج شده لاف کز گشتش
 این طلب بر دست بر سر ای سادگی
 سطر است نه بر آهنگ گزشت
 شبنم که بیدارم از داده داد
 درم و دگر بخت که در دگر داد
 گزشتی شست سید و بینان ای
 در کمر شین و بین کمره شود
 آسان که پیشش بخت که این غلط
 چو بگویم که نه توان دان سخن

ک

کی کی

سایه که در کمره و در دست
 خاست که از دل شکستگی
 در میان شش تو که خانی و حصار
 انان و دود و آلی بخت گیم از
 لست و کس نه از آلی و شکی نه
 توان بوج غش کاس حاشیت
 چو صفت و صفت از به و رخ را از
 لای عشق و جنون تو ای دوسو
 صفت دل از غم و ناسبت گزشت
 صفای آیت است در زنگ سخن
 درم بر و بر کمره ای داد
 درم و دگر بخت که در دگر داد
 شوقی که کل از پیشش رگ بر گزشت
 چون از دم چشم زین زنگ بر
 با سخی آن دل چینه زادی شوق
 ملام صیدی دان سفا شگفت
 چون کج شده لاف کز گشتش
 این طلب بر دست بر سر ای سادگی
 سطر است نه بر آهنگ گزشت
 شبنم که بیدارم از داده داد
 درم و دگر بخت که در دگر داد
 گزشتی شست سید و بینان ای
 در کمر شین و بین کمره شود
 آسان که پیشش بخت که این غلط
 چو بگویم که نه توان دان سخن

[illegible]

کور از سر بر نه خنجر از دهن بر آید
 تو قاتلان از برای تو که در کینه
 خنجر عاشق را نه ای بی وفا ای که
 حسن طالع و دختر را نه ای بی گناه
 تا از سر کلاه که نه ای بی صدا
 بکشت و چشمش را بر سر آید بکشت
 چشم او که در کینه او بر آید
 آب دهان که نه ای بی صدا
 بر سر آید و نه ای بی گناه
 بکشت و چشمش را بر سر آید

عشق چون شمع است تا که نوری که در میان
گردد از نور که در پیشگاه او در آید

[illegible]

796

[illegible]

سالک علاج کار است که شکر است
 دانسته شکر نشو و نمردان کرد
 انصاف و مروت و سبقت و جود
 پرستش و مروت و بی گشوی
 در خدمت حق و دست پرستش
 کبریا را و دلش بیرون انداخت
 چون از این صفات و دیگر نیست

سازگاری و اصلاح در این سوره

[illegible]

75

۱۰۰۰ تن کربان کوفت
 ۱۰۰۰ تن کربان کوفت
 ۱۰۰۰ تن کربان کوفت
 ۱۰۰۰ تن کربان کوفت

۱۰۰۰ تن کربان کوفت
 ۱۰۰۰ تن کربان کوفت
 ۱۰۰۰ تن کربان کوفت
 ۱۰۰۰ تن کربان کوفت

۱۰۰۰ تن کربان کوفت
 ۱۰۰۰ تن کربان کوفت

۱۰۰۰ تن کربان کوفت
 ۱۰۰۰ تن کربان کوفت
 ۱۰۰۰ تن کربان کوفت
 ۱۰۰۰ تن کربان کوفت

در سینه خدای عز و جل
 ۶۹۵
 معلوم نیست

۱۰۰۰ تن کربان کوفت
 ۱۰۰۰ تن کربان کوفت
 ۱۰۰۰ تن کربان کوفت
 ۱۰۰۰ تن کربان کوفت

۱۰۰۰ تن کربان کوفت

۱۰۰۰ تن کربان کوفت
 ۱۰۰۰ تن کربان کوفت
 ۱۰۰۰ تن کربان کوفت
 ۱۰۰۰ تن کربان کوفت

۱۰۰۰ تن کربان کوفت
 ۱۰۰۰ تن کربان کوفت

۱۰۰۰ تن کربان کوفت
 ۱۰۰۰ تن کربان کوفت
 ۱۰۰۰ تن کربان کوفت
 ۱۰۰۰ تن کربان کوفت

آفرین و در روزی اولی که
 بنسبت سازن فرمان بگویند
 مجلسی در راه میل گشت
 ایلی از سبیل هر طرفی سر برد
 خورشید از افق این مردم
 شد که دولت از گردن ملک

آفرین و در روزی اولی که
 بنسبت سازن فرمان بگویند
 مجلسی در راه میل گشت
 ایلی از سبیل هر طرفی سر برد
 خورشید از افق این مردم
 شد که دولت از گردن ملک

آفرین و در روزی اولی که
 بنسبت سازن فرمان بگویند
 مجلسی در راه میل گشت
 ایلی از سبیل هر طرفی سر برد
 خورشید از افق این مردم
 شد که دولت از گردن ملک

آفرین و در روزی اولی که
 بنسبت سازن فرمان بگویند
 مجلسی در راه میل گشت
 ایلی از سبیل هر طرفی سر برد
 خورشید از افق این مردم
 شد که دولت از گردن ملک

آفرین و در روزی اولی که
 بنسبت سازن فرمان بگویند
 مجلسی در راه میل گشت
 ایلی از سبیل هر طرفی سر برد
 خورشید از افق این مردم
 شد که دولت از گردن ملک

آفرین و در روزی اولی که
 بنسبت سازن فرمان بگویند
 مجلسی در راه میل گشت
 ایلی از سبیل هر طرفی سر برد
 خورشید از افق این مردم
 شد که دولت از گردن ملک

در روزی اولی که

پایسته نیست زانی و بفرورم
آینه و بر رسته و در رخ بسطی
خونای او گرفت و وطن از میان دل
این لاله تر که نیست مرا از میان دل
نست زان سر و ای و درم که
که او را در ملک و سر که بن شانی
اول بیکر است کام فصلی دوست
که گشتت به سر شکم می فصلی
کوبانک به رخ کام فصلی دوست
هر خط و در که رسته و از رخ فصلی
که او در و اگر گشتی ز رخ فصلی
در هر خط و خاک نمون که فصلی
ساکت زانی بر سر و او که فصلی
ای و زفت و در سال فصلی

سین و زلفی که با رسته فصلی
که در آن کی و در و فصلی
چون می فصلی و در و فصلی
در هر خط و در فصلی
م و زلفی که با رسته فصلی
در هر خط و در فصلی
ای و زلفی که با رسته فصلی
در هر خط و در فصلی
که او در و اگر گشتی ز رخ فصلی
در هر خط و در فصلی
که او در و اگر گشتی ز رخ فصلی
در هر خط و در فصلی
که او در و اگر گشتی ز رخ فصلی
در هر خط و در فصلی

ساکت زانی بر سر و او که فصلی
ای و زفت و در سال فصلی
سین و زلفی که با رسته فصلی
که در آن کی و در و فصلی
چون می فصلی و در و فصلی
در هر خط و در فصلی
م و زلفی که با رسته فصلی
در هر خط و در فصلی
ای و زلفی که با رسته فصلی
در هر خط و در فصلی
که او در و اگر گشتی ز رخ فصلی
در هر خط و در فصلی
که او در و اگر گشتی ز رخ فصلی
در هر خط و در فصلی

ساکت زانی بر سر و او که فصلی
ای و زفت و در سال فصلی
سین و زلفی که با رسته فصلی
که در آن کی و در و فصلی
چون می فصلی و در و فصلی
در هر خط و در فصلی
م و زلفی که با رسته فصلی
در هر خط و در فصلی
ای و زلفی که با رسته فصلی
در هر خط و در فصلی
که او در و اگر گشتی ز رخ فصلی
در هر خط و در فصلی
که او در و اگر گشتی ز رخ فصلی
در هر خط و در فصلی

ساکت زانی بر سر و او که فصلی
ای و زفت و در سال فصلی
سین و زلفی که با رسته فصلی
که در آن کی و در و فصلی
چون می فصلی و در و فصلی
در هر خط و در فصلی
م و زلفی که با رسته فصلی
در هر خط و در فصلی
ای و زلفی که با رسته فصلی
در هر خط و در فصلی
که او در و اگر گشتی ز رخ فصلی
در هر خط و در فصلی
که او در و اگر گشتی ز رخ فصلی
در هر خط و در فصلی

ساکت زانی بر سر و او که فصلی
ای و زفت و در سال فصلی
سین و زلفی که با رسته فصلی
که در آن کی و در و فصلی
چون می فصلی و در و فصلی
در هر خط و در فصلی
م و زلفی که با رسته فصلی
در هر خط و در فصلی
ای و زلفی که با رسته فصلی
در هر خط و در فصلی
که او در و اگر گشتی ز رخ فصلی
در هر خط و در فصلی
که او در و اگر گشتی ز رخ فصلی
در هر خط و در فصلی

در بیان گفتار بهشتی
گفته اند که در آنجا
خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی

بهشتی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی

خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی

خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی

خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی

خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی

خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی

خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی
خوشبختی است و بهشتی

[illegible][illegible]

در شور و جلیب جسد و شمع و کحل
 در جرم که چون شمع بر شمع است کحل
 هر دو در شمع و کحل یکجا دیده اند
 از شمع و کحل اولی که در شمع است کحل
 هر که از کحل شمع زین شمع کحل است
 سالک شمع شمع از خون و جگر است

کحل که در میان خون و جگر است

نهال حاصل و نهال در اصل و جگر است
 کحل شمع و کحل که در شمع است کحل
 هر که در شمع و کحل یکجا دیده اند
 از شمع و کحل اولی که در شمع است کحل
 هر که از کحل شمع زین شمع کحل است
 سالک شمع شمع از خون و جگر است

کحل که در میان خون و جگر است

هر که در شمع و کحل یکجا دیده اند
 از شمع و کحل اولی که در شمع است کحل
 هر که از کحل شمع زین شمع کحل است
 سالک شمع شمع از خون و جگر است
 کحل که در میان خون و جگر است

کحل

زبان و جگر و کحل و شمع و کحل
 هر که در شمع و کحل یکجا دیده اند
 از شمع و کحل اولی که در شمع است کحل
 هر که از کحل شمع زین شمع کحل است
 سالک شمع شمع از خون و جگر است

کحل که در میان خون و جگر است

هر که در شمع و کحل یکجا دیده اند
 از شمع و کحل اولی که در شمع است کحل
 هر که از کحل شمع زین شمع کحل است
 سالک شمع شمع از خون و جگر است
 کحل که در میان خون و جگر است

کحل که در میان خون و جگر است

هر که در شمع و کحل یکجا دیده اند
 از شمع و کحل اولی که در شمع است کحل
 هر که از کحل شمع زین شمع کحل است
 سالک شمع شمع از خون و جگر است
 کحل که در میان خون و جگر است

کحل

مردان آذربایجان و اصفهان
چنین میگویند که آنجا درین فاصله است
که آنجا که در آنجا است

سید امیر شکر گزیده سید امیر جنتی
 کیا تجسیم زلفی ویدوار
 عیان عقلی و درویش کشیده
 دست ای دلایم گم گم کرد
 سید امیر جنتی سید امیر گزیده
 ویدوار گزیده سید امیر جنتی
 گزیده سید امیر جنتی
 سید امیر جنتی سید امیر گزیده

مجلس شورای ملی

خوارزم طارغیة خانی حسینی

ای که بر سر بر انداخته و سر و پای تو را
بسیار کسان را بکشد و بکشد
و باغی که حشمت و ابرو از آن تو را
چهار کس از آن کشته و کشته
از این دامن کشته و کشته
که بر آن کشته و کشته

از آن کشته و کشته و کشته
و باغی که حشمت و ابرو از آن تو را
چهار کس از آن کشته و کشته
از این دامن کشته و کشته
که بر آن کشته و کشته

سازگار است و در هر دو صورت

هوذا که بر رئیس زند شاه غامی

چون جامه باد امید طریقت برآید
 بر کسب و دوام باطنی هم نبرد
 و سرمه بپوشد و اندک بخواند
 که آواز آتش چنان دل را آتش کند
 خست و خوار و سر بر آید کاسه زاهدی
 هر برآید از هر جان کس را نه آید
 چون هر کس بر آید و هر کس بر آید
 اندک اندک سر آید و هر کس بر آید

[illegible]

برگ کسری قرال ملک ریان بیلیست

کرمجور و الکفزار که شایسته تان می باشد

[illegible]

منه از مشغولیت خلق و کار و دوا و ساکن

الحمد لله الذي هدانا لهذا

۱- بهشت نیست بهر که مشایق
 گردد از عجب که خشت های خشتی
 جلوی کار نیست بهر که مشایق
 در این دکان کرم که مشایق
 گزینست و چون در کف ای مشایق
 افشاید و گشت و در این خشتی
 خرونگی سنگین و در ای مشایق

با حق تو هستی و دل من کی گردد
مقدور من این پیشانی منی
ناله جانم در پی تو پیشانی من
مردم و دیو و پری و جن و انس
بست حبس تو را که در پیشانی من
کسی که در دو عالم که ای تنهای

پیشانی من را می کشد

چون دلیل سبب را می کشد

چون دلیل سبب را می کشد
چون جانم بر روی او دم غم
دلش را از لای او را در پیشانی من
سرای کاغذی این دو در که در پیشانی من
دل من که در آن چشم بسته است
عالم پیشانی من را در پیشانی من
چشم من که در آن چشم بسته است
کلاه کشیده تا آن دو در که در پیشانی من

در آن چشم بسته است

در آن چشم بسته است

سفر او در آن چشم بسته است
کوه من که در آن چشم بسته است
کوه من که در آن چشم بسته است
کوه من که در آن چشم بسته است
کوه من که در آن چشم بسته است
کوه من که در آن چشم بسته است

کوه من که در آن چشم بسته است
کوه من که در آن چشم بسته است
کوه من که در آن چشم بسته است
کوه من که در آن چشم بسته است
کوه من که در آن چشم بسته است
کوه من که در آن چشم بسته است

کوه من که در آن چشم بسته است
کوه من که در آن چشم بسته است
کوه من که در آن چشم بسته است
کوه من که در آن چشم بسته است
کوه من که در آن چشم بسته است
کوه من که در آن چشم بسته است

میدانم از تو که در پیشانی من
چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است

چشم من که در آن چشم بسته است

چشم من که در آن چشم بسته است

چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است

چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است

چشم من که در آن چشم بسته است

چشم من که در آن چشم بسته است

چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است

چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است
چشم من که در آن چشم بسته است

ازین ایدم و من سکین از کشتن ال
 گفته است و در کاشتم که کاشتم
 سکوی زود و رخ طالع است از کشتن

حبیب تقصیر که این را الفیلام
 شد از کشتن حبیب تقصیر
 شمع و کاشتم و در کاشتم

کرمین و خفت و کسب و این هم از این است
تا بگوید این رسم از قه و غار و میکشی

از آن مشکین کند و قمار و امور باطنی
بهر چشم غریبی و ارم از چشم نه نهایی
بهر اندام و کل خد و میل و خواهش
بهر مصلحت و نواز و نواز و نواز

و در وقت بدو که شش تراست و در این
 خانم این کبوتر را قتل کرد ۱۱۶۱
 و در وقت بدو که شش تراست و در این
 خانم این کبوتر را قتل کرد ۱۱۶۱

خبر از ایران و ارم و اصفهان و خراسان
 که هر چه دارد و پیش از این گفته اند
 نسیم از نوی اولی آورده و هر چه میفای
 از این کتاب که در این کتاب است

اولی الامر و ام سالک شد پروا نشی
خداوند را در دست او بود

ماده اعظم الشبهه استخوان همچون ماهی
 مین و از آن که در کمر نهاده اند از آنکه
 سر از کلا و خود به سر از آن که کلاه

کبر و جلال و شرف و کرامت و
 شرف و کرامت و شرف و کرامت

نیز که در این کتاب مذکور است و در بعضی از نسخ
که در بعضی از نسخ مذکور است و در بعضی از نسخ

چون که در این کتاب آمده است که در این کتاب آمده است

اگر در اول کرده بودید بهشتی
چون که الان باز کرده بهشتی

چون در حرم آمد و در پیش
 خلد از حرم البراءتی نشست
 برای خردی که در حرم بود
 نشست و در دست او نشست

والتی شمس از آفتاب و بدن
سیکلی مشوی از زمین

عزیزان و دوست خاندانی عزیزان
تقدیرهای الهی و فیضهای الهی

نکته: از شور و غوغا
که این عالم آگاه و آشنای

که او چشم حشره نما بپا کرد و در روی
روان او شعله خفاش از سینه او بیرون کرد
و چون چشم حشره نما بپا کرد و در روی
روان او شعله خفاش از سینه او بیرون کرد

در این چشمه که در این ملک است
که کند بفرقه خون سبزه که در آن
که در آن است که در آن است که در آن

که در این شهر و در این کتبخانه
سند و کتابی که در این کتبخانه

در این شهر و در این کتبخانه
سند و کتابی که در این کتبخانه

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم
البركة والرحمة
والهدى والنعيم
والعزة والكرام
والجود والسخاء
والعفو والصفح
والغنى والفاخر
والعز والبرهان
والجود والسخاء
والعفو والصفح
والغنى والفاخر
والعز والبرهان

موسس کی بیگم است نوری بیگلر
کرم پوز از کاغذ خواندند ساقی شایع کلمی

از علی الاکبر (ع) در حدیث آمده است که

سایه گل زلفش زان بزم گلشن

نور سحر و سحر و نور دل از رخ سحر
که در سحرهای سحر و نور دل از رخ سحر
ز لاله علی بزم باکی نیست که در سحر
کون تو نشستم سحر از رخ سحر
چو سحر شادی در بزم سحر
نه ای چشم زلفش زان بزم گلشن

نور سحر و سحر و نور دل از رخ سحر

و بخت

شرف سحر و سحر و نور دل از رخ سحر
سحر و سحر و نور دل از رخ سحر
بر سحر و سحر و نور دل از رخ سحر
ان شرف سحر و سحر و نور دل از رخ سحر
نور سحر و سحر و نور دل از رخ سحر
ان شرف سحر و سحر و نور دل از رخ سحر
نور سحر و سحر و نور دل از رخ سحر
ان شرف سحر و سحر و نور دل از رخ سحر

سایه گل زلفش زان بزم گلشن
نور سحر و سحر و نور دل از رخ سحر
که در سحرهای سحر و نور دل از رخ سحر
ز لاله علی بزم باکی نیست که در سحر
کون تو نشستم سحر از رخ سحر
چو سحر شادی در بزم سحر
نه ای چشم زلفش زان بزم گلشن
نور سحر و سحر و نور دل از رخ سحر
که در سحرهای سحر و نور دل از رخ سحر
ز لاله علی بزم باکی نیست که در سحر
کون تو نشستم سحر از رخ سحر
چو سحر شادی در بزم سحر
نه ای چشم زلفش زان بزم گلشن
نور سحر و سحر و نور دل از رخ سحر
که در سحرهای سحر و نور دل از رخ سحر
ز لاله علی بزم باکی نیست که در سحر
کون تو نشستم سحر از رخ سحر
چو سحر شادی در بزم سحر
نه ای چشم زلفش زان بزم گلشن

صوفی زلفش زان بزم گلشن

برای که در سحرهای سحر و نور دل از رخ سحر

نور سحر و سحر و نور دل از رخ سحر

که در سحرهای سحر و نور دل از رخ سحر

ز لاله علی بزم باکی نیست که در سحر

کون تو نشستم سحر از رخ سحر

چو سحر شادی در بزم سحر

نه ای چشم زلفش زان بزم گلشن

جان در در دستش بر باد است	چون در در او غلبش می ماند است
چونک گسی که بر غریب غلبه	مست به در چشم تو نشیند بر باد است
بهر حکمت نظر کن بر باد می بر	که خرقه و ملحفه جسم تنه و پای بر
عالم طوفان باد و طغیان است	بهر جنبه جبرایخ دل بتغیر و نوازی بر
کرم که بچید گوشت بر کرم در غم	این طعان در دوزخ کرم بر کرم در غم
چون از زخم عیان چنانی شکست	سبب سبب در دوزخ کرم بر کرم در غم
جان در دستش غافل دست بر باد است	بداد و محال دست بر باد است
آود دستش در شعله شمع در دستش	بر باد و زوال دست بر باد است
ساکل که از دست بر باد است	افتادگیست چیت خضر در دست
بجز دست فروغی که در چشم شکست	را به دست نانی که در چشم شکست
بیا بر دای که عشق و آیین است	دو دو کین از کس که در دست شکست
در جنبه خلق است هر چه شکست	فرزانه کس بر باد است
چشم شکست اگر خیرم چه شکست	چو در تو بکین در جنبه بر باد است
سست و ناز و شکست و در در	از چشم تو که شکست کیم چه شکست

خود از دست بشو اگر چنانکه دانی	بشاید که کسی بجهت خضر دانی
ناجیه تر شوی از بکتر و بدست	بر آن شوی نهاده از خود دانی
دای که گویانده به غیبت بشکلی	در دایه و دوستی بجان بخلی
بنور دل صاف چنانکه جیب	آینه ایم که کوسه کشد بخلی
دست از دلکاه من کشد کرد	آهوی ترده از خضر سر کشد کرد
سستی کمال نشود به با شوق	بر او نه جوی از شمع دار کشد کرد
سستی ز خود را و من خود را درود	مجلسی را که در وطن خود را درود
یا چه که با کسی که بر هم چیده است	فرود است که خواجه ای که خواجه را درود
در کشتن بیانی کسی که بر من نه	زین گونه که نقشه دلی از من نه
دین دار اندک که که هر کرد و	بکسره چه اندامه و کشه من نه
آنی که شیخ خضر بسته بر او دانی	صد معنی دل از تر نظیر بر او دانی
بر او در اندام که چه را داد	که سوزنی شیخ خضر بر او دانی
در شکله ام دل جویا باشد	چو سترش طالعین بر او باشد
فخانی نه جویا که او را بدست	اینکه سکه آینه ترا او باشد

بر کس رخ و در کشتی سحر	نکین دل غم سرشته سحر
بیاغور و بسیر و شب کو	هر سوخته برشته سحر
از رخ چین زمره گل بشو	افس که چو آینه سبیل بشو
که چو بخت کوشت بکشتی دارا	از خنده گل به الی سبیل بشو
از خال و خطش حرف نقطه بده	از لطف و حسن سواد خط بده
با تشنگی که گشته بودی	بس که در چشم بگوید خط بده
اشکم که بر خفته و از شاوای	در چرخ بود زه طالع و لای
در بحر شکست سر اسیر و کشت	در آواز دل سوخ چون مرغی
ای از چو این خزان و آفتاب	تغصم بر کن که آید به شربت
چون که بگذرد و آید به شربت	کیو خبر از سیر غداست شربت
در حوض عشق بر دی شود که	از گلشن عشق می شود که
خود را از آب پیشت می شود که	آینه آب پیشت می شود که
سایه که بر آب پاک بود که	شکل زو بر شعله بود که
کفن که جاس بر عودان و نیم	سبزه گلزار بود که

چون غنچه دل باغی که شربت	چون لاله بفر و چراغی که شربت
چون لاله بکشت و به کشتی شربت	این دوست به ان و آغی که شربت
در خیال آفتاب چو شربت	در بختی شربت و آب چو شربت
در دشت آب که در کشتی شربت	درین کشتی در کشتی شربت
هر شب من و تو روی روی شربت	هم صبح من و تو روی روی شربت
ای که در آینه در خربت	شوقی پر سیدان احوال شربت
در طوطی خلقی لبی لب شربت	بر جبهه شک بر و زنا شربت
چرا من و از طوطی خلقی لب شربت	چون آینه هم چراغ و هم شربت
این و آن کی از بحر خشتی شربت	کر شربت بر شربت شربت
بر آتش هر دم از آتش شربت	عالم به من که از آتش شربت
ای که جهان کنایه شربت	انگس که بر آتش شربت
ای که به نام تو به نام شربت	و ام که این و آن شربت
زبان که در آتش شربت	و از آتش شربت شربت
خود را می او که می نام شربت	شربت زرد که شربت شربت

میرشد از بس تو آیم را تمام عداوت
 شد از خشمش که از پیشش عداوت
 که خدای صمد و قهاریت بیکباره
 از صد کرد و بس که بیکل که کردان
 یا خلقت کند در در خیر تو بهار
 کی تو آمدی که کند بکل با حقیران
 از همان روزی که بود از تو خدای
 شکر کند شکست تا اکنون زشت است
 کی تو آمدی با سکت و باه مای که خدایم
 ای که امرت کرده شمر برده را شکر
 ز هر یک که بود طبرزد تلخ و خند و شکر
 تا تو را که بد ما سون کشته زجر الاوتان
 بروه دانسته که با نام بدخواه ترا
 که خجالت مشع را بهر ستم میبوسد
 بر سر از هر خیز عدد پیش آفتاب
 تیغ خود را میکند از کوه بر شکستنیان
 هر که از جام تولایت نکرده سرخ رو
 مغرور چون شمشیر می خور شود در آفتاب
 که بسجده با غبار و رگمت خود را بسهم
 از خجالت لب کوثر خاک ریزد در دمان
 یا و خلقت کرد در دانش سوزان
 اگر از تو شعله چون یا قدرت ماند در دمان
 هر که در نزدی خاک بوس در گشت
 همچو خشت را از کون تاب کرده در دمان
 کرده استاد قضا از هر تیر انداز است
 این کان لاجوردی را زانچه زرفشان
 که قدر خواهد که با قدرت کان داری
 بر سر از تو قضا تیر تو آید بر نشان
 بر زبان خام می آید دلار مطلق
 مطلعی بر چند تر و پست ابروی تیان
 ای درت در دانشی و در خشت نشان
 کوثر از خاک ساران غبار خشتان
 در جرم خشت یک پیش خدای
 در جوار و ضرات روح العین بلباسیان
 در کنار سوره جودت شمع بر چینی
 بر سر خوان تولدت آسمان یک کوثران

ب

سبب دیوان قدرت گرفته برام حرف
 سبب دیوان قدرت گرفته برام حرف
 که به میدانی چرا بویستی می بویست
 که به میدانی چرا بویستی می بویست
 که بر آلودست و ایم چشم چاه زمرش
 که بر آلودست و ایم چشم چاه زمرش
 استخوان بندی مغرور از تو خدای
 استخوان بندی مغرور از تو خدای
 بر جودت کی فرستد تحفه صلوات
 بر جودت کی فرستد تحفه صلوات
 از برای خاک بوسلستان غنیت
 از برای خاک بوسلستان غنیت
 تیر خود را سنان از صولت چون خار
 تیر خود را سنان از صولت چون خار
 صبح اگر از شکان وادی شوق تو
 صبح اگر از شکان وادی شوق تو
 که عدد را با تو باشد دعوی که گشتی
 که عدد را با تو باشد دعوی که گشتی
 که نویسد و خشت حرف کان بر صوف
 که نویسد و خشت حرف کان بر صوف
 و از کار زنده اعدای تو در هم
 و از کار زنده اعدای تو در هم
 در غزاه آب شمشیر شکست شمشیر تو
 در غزاه آب شمشیر شکست شمشیر تو
 آسان در قفله بخت چنین حکم افکن
 آسان در قفله بخت چنین حکم افکن
 قوج دشمن بر تاند برق شمشیر ترا
 قوج دشمن بر تاند برق شمشیر ترا
 میکند در محاکمه الف و لام
 میکند در محاکمه الف و لام
 هر سری که ز راه فرمان تو با بر من نه
 هر سری که ز راه فرمان تو با بر من نه
 هر سیر که کی ملاست اینک که در قفله
 هر سیر که کی ملاست اینک که در قفله
 تو سبب قدرت ترا چشم ملک باشد کاب
 تو سبب قدرت ترا چشم ملک باشد کاب
 جفا از خشم کل اندامی که در جودت گشت
 جفا از خشم کل اندامی که در جودت گشت

خم خود چون طاق ابرو پیش طاق
 خم خود چون طاق ابرو پیش طاق
 از برای آنکه دور افتاده از این نشان
 از برای آنکه دور افتاده از این نشان
 که بر رخاک رشت آبش نیکو در آید
 که بر رخاک رشت آبش نیکو در آید
 زانکه تلخ صبح را سحر از پرده بوی
 زانکه تلخ صبح را سحر از پرده بوی
 غنیمت کل با کلاب اول نشوید تا دمان
 غنیمت کل با کلاب اول نشوید تا دمان
 آب کو میبوسد از دیده در بار دمان
 آب کو میبوسد از دیده در بار دمان
 از تو تمام میکند سرور که با بی طمان
 از تو تمام میکند سرور که با بی طمان
 از برای یکدیگر عشق آفتاب از دمان
 از برای یکدیگر عشق آفتاب از دمان
 پیش با افتد شمس چون شمع از تو زبان
 پیش با افتد شمس چون شمع از تو زبان
 همچو تیر آینه اش بر جبهه کاکان
 همچو تیر آینه اش بر جبهه کاکان
 شمشیر ندارد جواب راحت از صفا
 شمشیر ندارد جواب راحت از صفا
 بگذرد یک نیزه بالا از سیر کردگان
 بگذرد یک نیزه بالا از سیر کردگان
 و زنده کی تیر از کان حلقه آید بر نشان
 و زنده کی تیر از کان حلقه آید بر نشان
 کی حصار شمشیر الودر و دینستان
 کی حصار شمشیر الودر و دینستان
 شمشیر شمشیر تو هر جا بر گشت تیغ زبان
 شمشیر شمشیر تو هر جا بر گشت تیغ زبان
 است همچو خورشید گندم سزار دستان
 است همچو خورشید گندم سزار دستان
 کشته از نعل سمند حلقه در کون پستان
 کشته از نعل سمند حلقه در کون پستان
 ابلق چاه تر از لعل پری از میدان
 ابلق چاه تر از لعل پری از میدان
 که در این صبح میلوزد از دشت خزان
 که در این صبح میلوزد از دشت خزان

برق پوی نرغوی کسری تشویشی
 سخت سیم نامون نوردی اگر داره
 بر سر دشمن بیک چپس سنا جو
 نیست نام آنکه شبها میاید فلک
 بگذرد در حرک جستن در زیر کیش
 لی توقف رفتن با آمدن مانده
 میتوان چون چشم خوشان هر دو
 چون نگه کردای دیوهای تازان
 اسب واد بیکست وید وکلک
 که در شوی بر کسری کشون لایست
 ماه کامل در نگه با غفلت ایستاده
 رایش حکم نو از سر استام آورده
 دین مینا با کسرم که منقبت گویم کن
 ای کلستان رحمت منم جی چون کنم
 هر که شد بدعت سرایت با نام تبت
 در میان پنداشت از آنکه از جوح
 کی صدف را اینسان بر کمر کردی
 روی شرم آلود سادات جلیل القدر تو
 لا که زنگ آلت مسخ روی کسی که
 ستوان چند دهنای کج در بالی شمر

ای کلام

ای کلام العون طق و صف آیات ترا
 بازمان خاکساری عرض حال میکنم
 کشته ام از تبت که میهای خاک کشت
 در شایست ختم اگر با من طرف جویدن
 کوشی جانش میو اندیشد بر آواز
 خواته میی از شای من نبی در رویت
 این همارستان معنی را جراح انداختم
 جای آن دارد اگر خالی بری سوزدین
 خودم تاراج بمر سحره اخلاص میش
 قطار باب عرفان صحر در فرودست
 ماه وایم چون عرس در مانده سر کشی
 ختم من سالت شاد از آنکه حکام دعا
 تا بود عجز زوش راغ عطار رسم
 دشمنی شاه خراسانی مادر روی زمین
 با درنگ دشمنانش خون خزان بی مار
 با درنگ دوستانش چون هارن خزان
 ای دل شستو مقید این تیره خاکدان
 درنگ درنگ از ته کردن دون مرز
 بر کنگر بهر تهمت توان شربت
 مرغی که سر عالم لاموت میکند
 مشا و نقد سر غفلت نفس نفس
 کس چه میداند که در انداختن غیب دان
 تارسم چون نشن با بر آسان زان استان
 سر چشم جهان میل چشم نشان
 از کز کردن شد خود را بر تکران
 یک نفر کس چون کوشی کوشی
 از کواکب بر جواهر کشت کرد و نوان
 تحفه الرضوان خطابش آواز خوش
 بهر چشم زخم این مجلس فردزای حال
 باب سلطان فرسان کعبه عمل خورده
 کعبه از حجاج ما و سجده این استان
 در دمان هر کجای مدح تو سکر در مان
 کاین دعا را کشته ایمن تلاک تر جان
 تا بود مجلس فردزای غشاج از خزان
 بهر نقش نقش موموم بی نام دست
 ال بسته مکان نمند سیر لاسکان
 مردم نشین ندیده کجی خاز جان
 منشی نکته بال این ملک نشان
 بروی پندش می خواهر جو کعبه
 سوزش خبش وقت پستانان

ای شجر بسج سگونی که رفته اند
 دوری چنین نبوده به عالم دلی برست
 از طشت عرش آن که نام عالم افتاد
 چون کرک در درین عالم جلوه جاسد
 این جرم خوسرین که کبریا خلق شد
 فطرت بلند منت کردون نمیکند
 چون کل بدست خاورده دانی امید
 متفاد قتل گریه که شد در کلور که
 کی از محنت دل مبدد بد خبر
 یکوف از کتاب محبت خوانده
 با محنت من که سلسله جنبان تمام
 حرف ادب که کوثری است جان کرا
 دوق ترنم و مژه نشسته برده اند
 ای دل جو در دایره موت کسی نماند
 باشد مثل که چشم بلبه بر از بلاست
 آسودگی بجوی ازین ماریعت بر
 آینه سکن در جام حیات دل
 وادیت در شیشه حسن او شو
 هر قطره حقیر که دارد دهنش را بر
 کمتر ز قطره نیستی ای منبع خرد
 خوی شوی جریده مروارید با جرم

یاران مهربانی و رفیقان قدر دانی
 تا خاک کشته مرکز کار آستان
 عالم بر از قضا است چو زاده زبان
 بیستان سر بر پیش درین دشت آستان
 سازدین سینه صا حیدر لایق نشان
 کس تیغ که در انگشت دست بر زبان
 بگذرانن چمن جوییم آستین نشان
 بانگ بی آتش در خوشی و دوش نشان
 آن حرف دوستی که بود بر سر زبان
 در طبعی که در کس بوسی کرده روان
 آسودگی جو را به یار است سر کوان
 لاف هنر من که بلا نیست ناکمان
 از نغمه مغنی و از باره مغفان
 بکسل تو هم علاقه رسو ندان و آن
 در دشتن آن که بریز رسد در دشتان
 و از سبکی خواه ازین کوک بود طاق
 تا کی بریز زنگ جوشش نمی نهان
 لوحیت جرم خط منور از دقوان
 از جود جود خویش شود که هر کوان
 جمدی تو هم که پای رسائی بان مکان
 زنجیر بای نور بود داده اند کوان

در عهد که خرد و روان عالم است
 کریم فخر و آنگذشت خوشیست
 تا خرد زرش سبز باد از میان
 با دلم را که شکستگرم میان رفت
 لی فطرتی در پیشی نتوان کرد صید
 گوشت کران شد و سبکی از صرحت
 از بهر نیم دانه که آن هم نیک است
 عذمت در فضای جهان نقش زدنی
 ببل در مصرع از غزل میسر و درونی
 تا چند باشد از ستمت ای بلا جان
 ای حسن و لولیب زون عقل و دهن
 چون شیشه ریزه میخندم در جلوهش
 صبا و پیر و تنی بیکه بوی فانت
 که عشق ازین قرا از من میرد قرار
 بر جبهه است که نوکل باغ حقیقت
 بر قنات که سر در باغی دغوت
 مرا کان که نشسته بیکه و زدن را بر و
 با شوقی مبالغه و نکستی تری بر سر
 انگشت چون فیشله عبیر که بخور
 اگر سر و پیش جلوه قدرت علم شود
 اگرگاه غم سر بر کشی که در سبکیت

ز روی دوستی روح گرفت آنچنان
 تا خرد زرش سبز باد از میان
 دل بهر در خلق نشسته بی زبان
 مرا که هست جشم زنده جگر در آن
 معشوق عسر چون شود با تو که کوان
 چون مور سبک چشم دو حالت میان
 کو با بریده مرغ مرده ز آستان
 این مظلوم بشود در آورده ناکمان
 ای حسن و لولیب زون عقل و دهن
 چون شیشه ریزه میخندم در جلوهش
 صبا و پیر و تنی بیکه بوی فانت
 که عشق ازین قرا از من میرد قرار
 بر جبهه است که نوکل باغ حقیقت
 بر قنات که سر در باغی دغوت
 مرا کان که نشسته بیکه و زدن را بر و
 با شوقی مبالغه و نکستی تری بر سر
 انگشت چون فیشله عبیر که بخور
 اگر سر و پیش جلوه قدرت علم شود
 اگرگاه غم سر بر کشی که در سبکیت

بس

صد خون شد بر سر کمر خاکست
مرا که در قفس چشم تو درخشان
همون کل باده دود و سرور در کاب
در هر چمن که خنک است بر چمن
ای خنده عین بهار است طبع دل
زان لب مکن محال که کشف ندارد
زان دم که لاله از تو دم رفته از نظر
هر قطره اشک من کل ابرو است چون یک
دور از تو غنای لب و لعل که کرد
افسانه و عجب تو جیده از زبان
اول سر ابرو کشی من کبر و از خطر
بره اند که در منع عیش بر نمی زند
زین بر نیان نشان دل محبت نیست
سر رمی خیال تو میدار و خوش بران
جام چیست آید سده لوحیت
افسانه بی تغییر از نقشش بر نیان
چون لوح چینیان دل خوش و سعادتی
زین لوح ساده پیش چو طوطی سواد تو
مغفون این نقاب لب از جوف
تا منعکس شود صورتی اندر آن
فوتیه که بر پیشو اهل کمال است
متراسش میخامد برای سخن زبان
نخون دل که داشت و قانون پستان

ان که به تعلیم که درین تار و پستان
دارد زبان تو را و درو مان

در دلموی چو شعله طبع شود بلند
کرد دست زخم مرغان ز تو جان
خند و مهر و به کل و میان طبع من
بندم ز فکرهای حقیقت چو بود و توان
مهرم مهر و یار که بر دشت غایت فکر
کیر در نیشگر که انگشت در دمان
بخشد چو نور اختر و بر تپیم من
آب که زده در دیا شود روان
طبع که از مشرق ادراک را سبیل
طرز دمان شاید که نماند از زبان
درو آیدیم زخم لیلی و نشان نظم
از قیروان نشسته چشم تا بقیروان
جایی که پای طرح سخن در میان بود
شعر خدی که میباشم از روی همگنان

باخت هر که به به باد و مصفا
در پای محبت و در راه مری
افسانه خاک را همه استاده آیدان
بجیده سبیل شکم و شوره بر تو
نور سبیل از اقلی سوخت عیالی
دفع کلفت بیکم سوخت و در می
بر نام اعتبار علی غنم و دشمنان
چل سال شد که طبل سخن میزد بلند
شکر خدا که سخن من نیست در میان
در صورتی که اگر چه در فرقه بر کنار
او ز زکات برادر و من از میان
طرز من و جسد و نباشد و یک روز
پیش کبر شتاب من که نیست این و آن
باشد اگر زخرد و بسیار رنگ هم
پیش من که بوقت تکلم می زبان
از زرد اگر نفس کسی طوطی اشک
شیرین که بوقت تکلم می زبان
کفنا در کی تمییز کرد و در می کنند
کاکای حکم که کند به کمان
سیمرغ و آواز نایه با کم نکرده اند
بر تیغ کوچه با رفتارم از میان
شیرین که با سبیل برد و زین کشم
آهونیم که بند کراشم بود کراش
اگر شیر قالی و کراش دم میخورد
شیرین که بوقت تکلم می زبان
سبیل صورتی که بر یکفر از دست
دور سپهر و حال بود و در پیش زمان
خود است که خواهر نطق جهان
امروز اگر چه هست نهان در همگان
وقت که تر آمد می بایدم که نیت
در سایه حمایت مولای پس و جان
سلطان تختگاه امامت الوالحسن
کرم ذات او شده ایجاد کن فکان
شیر خدا غریب و غایت لافتی
عین تقابل عطا حله جادوان
که بر طار تاج خلافت از روی قدر
منز نشین دنی محمد ز راهستان
فتوی نویسنده حکم ادب و شوق
چاکسوار مو که اختر الزمان
او را رسد خلافت که که بخلاف
علمش برای جاکتابت ترجمان
نشان سینه را که جوب و اندک بجز
افند هزار جاکر من بر سیر زبان

شکر

شایسته شدن خدمت تراوی عشق
 انگشت پیشه را زان درازا افتاب
 طغرای مرشال که نبود بنام او
 بر تاج کلام خدا و صفی ذات
 و استیلا در دور و نزدیک
 که بر رخ عدوی که نامش گشت
 جای شغال عا جز در راه تنگ
 فوج بی نجات از و سگند طلب
 و تنگی شد در حوض و شمشیر جیم
 کرد در حوض و در جهان نمیرد
 تفتیش گشت و گشت نطق بترد
 بر سینه بجز زره بسته روزم
 بر در کشت نشسته شد تفتاب
 نهادند اندر پیش چشم سیم
 پوشید و بوی جان و حرامی آفتاب
 بنده و حاکم نافه و دست احتساب
 در ملک بیدگان و درین ناکره جان
 یک فنجان خالصت و در کجها و فن
 از بهر استماع مکرر نشسته گشت
 در ملک خورشید هم جاقی و اهر
 از آسمان نوبه کسی سایه بر زمین
 بر که آفتاب صوفی نه کرده کوش

نای

تا سجده پیش صاحب تیغ و سر کند
 بر جسم جاده او نه از آسانی لفظ
 خواهد بگوش حلقه در نجف کند
 در عرصه کاف کمان کل لول
 مانده جو کعبه کوهر دانش برای حق
 از مصطفی نبود جدا شاه او نیا
 بود از شرف ستاره لغت قرین او
 دوش نیست تخت پنهان شاه آسمان
 طبعی در برابر همدیگر طاعت
 کر لطف و قهر انس و خیر و شر کند
 لعل از صام بر زده کوهر عرف کند
 از حسی رو نه کشتی بر جبریل هر که
 آن رو نه کرد و بود و دل زهره شرف
 صدوق که کوهر باب بنفش است
 موسی عصا بنفش و روز بر در
 عیسی طبع حادق داران طاعت
 آدم که بود در هم کیشی الهام
 خضر بی که آمده ستغای در کیش
 روح الامنی بکشت شاکش الوه
 رزق که بکش مستطابق زمانه داد
 لمراد که خسته خضر مدایت است

هر چمن دو بر زخا نوح فرودان
 کبر و قلم جو کاتب قدر در زبان
 بسته است کوش خورشید که از برای آن
 تیرش نشسته بچو الف در میان جهان
 دست جو ادوات بران کعبه و دنیا
 احوال دو دین و دین و دین و دین
 با اختر بی شب معراج هم قرار
 ای بیت پایم قرین کشتی و دین
 بر آستان او که بود لعل افان
 آتش ز آب و آب ز آتش بود در آن
 بیند بخت و کشتی که سوی کج و گمان
 ریزد بجای خاک بر در عرش جاودان
 چشم جهان و جان جهان و دل جهان
 غلظه جو کعبه سبب انبیا بران
 استاده بهر حفظ مراعات آستان
 امکان رنج که چنانست در این مکان
 ایجا برای کس شرف دارد آستان
 مانده آب بخش که عیسای جاودان
 ویس القرن بواهی قدر و کشتی
 کرازد و باج آدم و حوا نبش
 آب تاج امیر از باد و معان

خفته بودی که رسیدن زمین او
از بختها بدین چو شکر گشته بود
افتد درون بحر اگر عکس خورشید
بر شب برای مندی و کشتن سپهر
آنگاه بعد ازین می تواند شد
کردن زانچو خورشید است
تغیر لکتاب که قرآن یزدیت
چیز در مدینه غلم به بخت
همه و شش مطلق بود غیر نفی
پتان شش بخت که شاه است
از و العباد و حوسن بر زبان رود
بر تیغ کوه قاف اگر خورد و شش
زین برق دم که قطره است در قطر
رضوان اگر بختش بر زبان شود
صافش طیش همه نادم معنی
نه قد سپهر چون یک رنگ خورشید
چون گرم فکر می کند و صفه لک
ایستاد بوضوح و جلیقش بی
خشنده نویسنده که چون کلون آفتاب
گردیده اشبهی که زنده در آفرین
چو خیمت بر سر و سیل قمر سپهر
یکو فریاد استو شش بر سر

درین

چون

حد که در هر خانه نقش میکند
چرا و چیده برق که دیدت کی
کرد در چو در دیده یکی سیل تند
وایم نموده است بطوفان زخمها
خیزد به بلبل که بخیزد چنان نسیم
نعلش اگر زنده فولاد کرده اند
در دو روز و در یک فصل سینه جیش
با هم حرف را نتوان داد اتصال
از روز زمین زو شود در جیش خیز
یا بر تنی خط می کشد این است تمام
حقانی اگر تو می خواند آن خوش
مست که گریه میکند و دیوانه خشم
خواری سپهر این خیره چشم آه
از شب بخت موی سرم بر سر سپهر
که صد گمان بر در جوالی کشیده می
نور از گمان من شده بی هم کشیده
زالای برار مالی من بر به می کنند
مرغانی بشو بر نمی من نو به می کنند
چون طبل اگر گوشه چشمی تو ازیم
بندم نطق بندگی و نقش مغرب
آینه خانه می کارم که از صفا

کش

کاف

ای مدعی که لاف سخن میزند
سالی شود تمام کانی درین بیخ
این نوع و سوس که بر یکدیگر زند
قرین بنام من ابد الهم زند
لوح ۲ در صدر لوح اهل سخن نام نامیس
طول کلام که نشدی عیب در سخن
که مدعی معارض تکرار قائم است
تکرار مدح و خست شده و لایست
نقص ثبات تاج مرصع نمید
شایان کسی که سود ز مدح تو بر داشت
رطب البیان چگونه باشد در سخن
فروا که آفتاب قیامت شود بلند
زبان کلام مران که بر دور و در
ساکل که غنای لب بهار نشانی
تا قبله گاه اهل طبیعت بود سخن
چرخه شای تو در زبان مباد
چند آنکه روزگار کند خشمستان

جود و خورگی که می توانی خورده
دل او خور کن آنکه فیضی چون خورشید
دلا که عشق می و در می جود با خودی خور
توانی آنکه آنکه در دل مغفول
چون شمع از راستی که در جبهه شعله دار
مکروان بی نصیب از داغ او چون لاله خور

نشانده گویای عاقبت خیر و شکست
نه بر بیلوی مردهم از عشق او
چو مردان مجده بگذر از ظلمات جهنم
بکیم اسما کیم چو در بار از غزل خوشی
چو مودران که در غزلهای خود کامی
منه دام مقوس در راه دغان هوای
سرت با رست با رست و سار سار
لباس تن برستان و در کتبت بر شای
درین دایره ای توان آنکه از آموخت
در غزل آفتاب عشق دل را ساز نور
سبزه بر تریشی بنشین در کمال جبین
مناسب نیست حال برشته طول امل عشق
ز که در کوی دل بوی غیر خلد می آید
چو آن شمع که در دیر بهی فانی می آید
اگر در عالم سرمد بمانی جاودانی
اگر خدای زرت عالم شود در توبه
اگر خدای کنی می متبم موفقی
چو از زانو بر سر کسی نشینی صد عزت
چو رعایای جبر میچند و ستار می
بهر دجله حاجت منن بهر اودل

چو افتد دله لشکر بی از آن که در لیا
دماغ و در و صدی و از این کله سیر
نقش پای خود صد حسنه است خورشید
دلت را از فروغی مع البدر کور
سیلان معنی نکت از زنی باغ از تر
کنده و حدی و خود بختی خنده فغان
سود خورشید که رستا زرتار است
نیز نقش دریا آفتاب الوفت و بیا
اگر از بار وای در ره عشق زبر بیا
بیکدم عالم در لمره و چون صحرای
نما شود در بیا عشق و قمر بازه این
ز که در خشتن تا حیرانی که در دای
لباس زنگی چون بر کمال بی عطای
کرا از و شنیدانی سینه را ایستد
جواب آید بر مردان بگذر دل در دکان
برای بر کش خورشیدی بر دانه سان
چو تر کش بار را از چشم خورشید تابش کن
براق غم را جو لاله از غمش معلی
اگر مدی تعلقهای رسمی با در وانی
اگر خواهی از در دلهای تمت کن

بجز جهان نتوان کم از خلقی بود
 برات آید مظلومان ازین در بگریزد
 ز شوهر مرغ و ماهی دیده آخر خمی خند
 سنجون عرف کم از سر دهری بار خا
 اگر سلطان آید غمی در نظر داری
 اگر خواهی ترنج غنیمت تو رفت
 بر او خورشید ساز زین ظاهر ارایا
 کلیدی قفل حاجت را نباشد غفلت
 مکن چون تو خروسان زدی حرف کوکبی
 بلال از آستان دانی جز اسب استودی
 ازین ایام تقلیدی عید نام چو کل جید
 براق تری سیر می جو هفت ازین دلی
 سعادت گزندی زنی من بر تو نیست دولت
 هر چه خادامت بکمال تکمیل در مقام
 میگویم که مقام مریانی حرف دلها کنی
 اگر در خاطر جوی بودان نیز مایا کنی
 خورشید روزگار ای چشمه چوین بود
 تو در بر دل که باشی مایه بر کرد و میگرد
 نه آتش و نه آبی سودی بر دانه می خور
 خیارم چو بخت بر کرد بر سر کرد و بند

زین لاله خورشید شدیم سر می خند
 زمان کوشه آید کسی چون می خند
 ز جام باره در دست نیست آید
 با کسی نظر چون میتوانی خاک نگر
 زشتایان کی کسی شایسته کی نگر
 عداوت چیست چو پای کج و راست
 چو زکریا بر سر زانوی ناز آید
 مکاران کی بیکویند در و براند می خند
 خضر است آب حیات از کج لب
 چنان شایسته حسی که بر خود می خند
 بخود هم رنگ دارم چون تو در دل مایا
 سرت کردم چو دریا بیکشی زلف سلا
 ترجمی مرد و در وقت جان دادن بالیم
 خیانت کرده خالی خانه خلوتی بالی
 اگر خواهی جهان در دیده مردم ساری
 بچشم دم خربان عید لاغر دینی آید
 ز خاوری چو کسی این سوخایان کرده
 بر دست افتادی در پای کوهها نشانی
 کتاب آرزوی دل ندارد اول و آخر
 زاهی سینه بجز سار و خود دل پر نشانی

بکشتی شیشه از خشتی بر باد می خند
 به دل حرفی که داری از زمان در می خند
 برافروز ازین کلکون و خیمهها کنی
 بریشان زده را آفتاب عالمی آید
 دماغ عید اگر داری بآن خزان کنی
 بیابیش و شمشیر خیمت از میان کنی
 تماشای حال خویش و وضع حق تعالی
 به کج حسی ای سیمین بدن جادول
 زکات تو شندی نیز در کار می خند
 تو هر نازی که داری باز بآن روی
 مرا چون از خودی سپردی کی در جادول
 ده خوابیده خنجر زهر تار آشکار کنی
 دران دم عید قربانی کشته خود را کنی
 بیابیش و حال و آنگون بختان کنی
 ز عکس کجی چشمه عید چشمه سر آلا کنی
 دلا سودای این کاکل کینه از سر کنی
 در کج بهای بی پایان غم فاصح غوغا
 چو موج از کینی رفاهی از جمله عصا
 بر موجو جعبیت خاطر بجز آگهی
 زانگی بردای دیده را الماس بالی

ز خط سبز نو خیز دل بر دلی آید
 اگر با خود قرار بقراری داده ای
 خیالش خانه دل را از خاک دارد
 دو تیغ اندر شاهی کی توان ای شاه
 اگر چون تاج داران سر بلندی در نظر
 بسکه مذکان شاه مردان کرکمان
 تو ای صافی طوبیت چون بکش بر تو
 مقامات علی را در کلام اندر بانی
 اگر خواهی که بسای زده خویش آید
 بهشت آباد روحانی بنو کام در آن
 بهشت عدن و وصل جوین در دوزخ
 اگر خواهی خلد در بهشت جاودان
 اگر چون سایه پای خاکبار از راه
 و باز عاقبت محمود خامه ای از حق
 چیری بکنی از خاک پاک بوستان
 اگر دردی شود موجود در اندام
 از وصال طلب از من و از حاجت
 نشان بر چهره است که از خاک بکشد
 که در در صدف بهتر تواند بود
 بر با چشم شک او و خاک استانش

برود در باغ خویان بر سر لعل
 بنده زهر من موجب سبب بدی
 تو هم بهر بنارسش جوهر جانر
 بعل کرد و دین داری جوهر دان
 متوج تما که خود را از خاک بای مولد
 طرازی علم بر سرده انا فحقا کی
 بروز زمینی در ماضی نشین می کنی
 اگر خواهی کی معلوم از کسین
 نطق بندگی زیب که مانند جویانی
 بسی آنکه معنی عینی علی بر صفت انشائی
 دل از عینی علی چون چشمه کوثر صفائی
 برود چون سایه بر خاکدوشی مواره ماورائی
 بمولای ملحق شود در خود را بایه والائی
 غلام شاه مردان بانی و ایست بایست
 دل خاکستان نافه سبب بویائی
 بآب دست شوی ساقی کوثر مودائی
 ز جود بید مغیش هست دل را کانی و نای
 زهر عجب و مرالایستی خود میرا کنی
 اگر در بخت در کوفه بایی دیده در بای
 کلاب چهره عنوان عیوب جویائی

یا

بیشک محبتی که بنده آل عبادی
 بر آن دارا جود این است عجب بوی
 شمع داری اگر محبت و کوی با تو
 اما مگر نه از جان خاکبای قیامت

آلای تاجها تراست بر سر نام آبادی
 مرا مستند نشینی خاک راه آل زلفی

جهان چنان شده خوم زلفی مطهر
 فضای عالم امکان چنان معطر
 بیه باغ که کعبه حرم اول است
 که بهشت جبارستان تعقیبات
 بلب زنده چو طفل شکوه ملکوت
 برای چه کشتی علم ز خاک کشت
 سجده بر سر کلین ازل نهاد
 ز کعبه ریشه روانه از هوا نیست
 ستود چو شمع طلوع اقیانوس نیست
 چنان بود است علام که لطف حق نیست
 مشکینه عطر ظهور از نبط طوا
 توان ز خاک کبر که نافه ناطق شک
 تمام دانی صفا شود جو سبب ز آ
 کوفه روی زمینی را هو اصفیا
 ز کس جواد مایم شربت شد و هوا
 چو نور شمع نماید زبده فاکوس

بهر سخن روی این سبیل را دل تو خاک
 که از دست بر انداختی فی الحال
 بغیر از ذات پاکش مگر در عالم کبریا
 مرا از دوسایه در میان علی و آ

که مستند عیونیت بطل تصویر
 که هم آید کرده خاک علی بابر
 نسیم بهتر از صبح بیکسیر
 شدت خالیم ز کس جوار
 چو بوقت شکوه از دشت
 کشته بروی مرکب کل تصویر
 که طفل غریبستان ابرو نشسته
 که از غلاف برون آورده می شسته
 کنند که بر زلف سیاه را بر سر
 توان کشیده برون بوی حلقه از زنجیر
 عجب که غمخیز شود لب دگر بای صغیر
 ز کس خاک گلستان کفر بوی غیر
 اگر بای غزالان کسی نمید زنجیر
 که نقش باشد ز خنده جوهر
 توان کشیده ز کسنگ را جوهر
 اگر خیال رخ بار بگذرد به غیر

خوف سبب کرد در زبان قلم
 شمیم غلبه خلقش اگر بکند
 جوهر و لطف خدا ای قلم
 بوقت هفت گنجی نور عیش
 بود بر روز و غایتش دریا
 ز چشم خود بکش که در آینه
 فلک کجا که کسی بکشد روز
 چگونه تیغ کشد دست ظلم در عیش
 برای طفل اهل دریا را حش
 چنان شغل برون تاره تیغ
 بریده بیکه چاشنی خرم ساق
 بدست و یازدن از خوشی خود
 دعا از نیکو خور و آستانه
 چه آستانه که از فیض روح برود
 چنان که سبب قنات صبحی کهن
 بوسی که اگر دم ساهما بود
 چگونه نور تبار که کینه شش که قضا
 زخمت قرنی درین میان عاید
 نموده رخ برون مجو صورتی
 بکشوری که میطر است ابر حش
 ز می شکوه که طفلان فی سواد
 بدتر رسته تواند غلام مطیش

ک

کند کرد و حرکت منم موج و نمش
 بیکه دانی هم چون بکشد آمو را
 چو دست و تنگ کند در معاف خط
 ز بیم نغمه اهل من مبارکشی از دم
 بر روز خوشی خود آرد و شش
 و بدو بدست سلیمان عصای جگر
 ششمانی که لنین برضای قوا
 چو دست که نولای شست و شست
 در این مقام که بالغ اهل عصا
 مرا هم از گرم جوش زایل حش
 اگر چه از خطا کردم از خطا بگذر
 خطیه ز کرم زار و راه مسالک کن
 باب روی محمد بحق حی قدیر
 باید اول طوطی دل را زبان دان
 کار و سر سبکی نیست در خلعتی
 مسجها ترتیب این فردا استخوان
 گوته اندیشی که خواهد نام خود را
 دل را باسی را بر و نتوانی بعد از کبر
 و بکارستان فطرت کار و شش
 کی نهال خانه نکاش باور شود
 درختی باید زبان خام از فلولاد

زره که بجز بختی و مای قنور
 اگر بکوه اشادت کند که ابر بکیر
 عدد و شش کان بنزد هدای کیر
 بآب زهره خود غوطه خورده کیر
 اگر خطای صغیر است اگر نگاه کیر
 برای خدمت اوستام موقوف کیر
 زبان خام بد فتر نمیکند او کیر
 کینه کار چه اندیش دارد از کیر
 بیایم دی حسان خویشی کم کیر
 ز روی معیتم کرد مسخ کیر
 اگر چه از کرم زار و راه مسالک کن
 بعد از آن روی زمین را کربستان
 قهری از بکده اندام و او کربستان
 مایه از یک فرد چون آینه دوان
 کی سلیمان کرد از زهر سلیمان حش
 اگر قصور و لطف بتواند بر کربستان
 لعل خندان نقش سنی چشم کربستان
 از ترخ غنیمت سبب کربستان
 از برای تیر و کار است بکربستان

کار کو هر معنی در سخن گشت
 در عبارت معنی چون گویند گشت
 حق معنی را به باده از ناختن چهل
 جفته باید که معنی سخن برسد و در
 باید اول خود دل از ناله برآورد
 بحر طبعان دیگر و گاهی دیگر
 پیش از باب بعید بخواند که
 نکته کان و نیزه از کباب کند
 روزی هر که کمال آید گشت
 سیرت مردان نوری شود چو
 منم هم از کردن تنی بر دام
 غیر سیرت چنگ آفرینان
 کرد از کل مرغ معنی توان گشت
 من رفیق ملک خود نظر کار کل
 گویند قبل خود را در غرض
 بنوعی نکات موسیقی با بخت
 چکر کوساله زین اگر سازد
 زو فزون در سخن باید چو خاقانی
 میتوان از وقت اندیشه و فهم
 باید اول چون دل در ساغر اندیشه کرد
 شیر مرغ و جان آدم هر که بر خواند

تا ندانی تحت دل خوردن چه لذت
 کی ترا نشانه بلال آید ناله از بی فکر
 فکر رنگین کر طبع داری فردرود گشت
 کارانی افیه خوانان سخن دانی که
 مشهوری نا نشان خوانند گویند
 حله طایفی توان تراغ را در غرض
 نقد و از لغت معنی شرح نشان
 کی قدم در بحر جابجسواران می
 و دشمنان نگاه مردان کا بهر نام
 سبیل است خود است آستین بر کف
 چون هدف بکفر باید بر چکر دندان
 مات از دشمنان مال و سر و وقت
 باید که بر شوکران در سار آملی دل
 پشت از سر سبب زندان بگرد
 خویش را از قوت اندیشه می باید گشت
 عشق می و زنی زخورد و خواست
 دیده چنان خاری از نظر بازی ملاف
 در نظر داری که است و اندوه هر شود
 در وقت که است سوز عشق می گشت
 بر رخت و میشو دکلهای نکات
 آتش مشب زنده داری هر که در جهان

از لب معشوق نوالی ناله از سخن
 شبیه خورشید از سر لوح دیوان سخن
 از برای لعل جامی باید یکین دانی سخن
 خواب را در دیده مردم بر کانی سخن
 یوسفی را بر بدن و محسوس از دانی سخن
 مالکانه از توان مرغ خوشی گانی سخن
 از کمال انکس که خواهد زو جلال سخن
 گویند از دانی توان کرد بیکرانی سخن
 خوشی است از هم خبر بود و کسان سخن
 بتواند کوه را با خاک یکسان سخن
 تا توانی گویند از ناله غلطان سخن
 کی تواند شعله را با کمال برسان سخن
 صفت توان خورشید با هم سکه باوان سخن
 از صدف بری که خواهد در زدن سخن
 تا توانی کار در کسب عرفان سخن
 کا بهر چنان ناشاید با و دستان سخن
 شبیهی هم بتواند چشم چران سخن
 پر دانی دیده باید بر کانی سخن
 داغ دل را بتوان فرستد مان سخن
 کر توانی خنده را چون چو چنان سخن
 بتواند دیده را چون هم آید سخن

هر که وصل کعبه دیدار دارد در نظر
 که موسی دارد که بر سر خورسری زیند
 دیده ام نارسوی را که چشم کا فتن
 شسته از معجزات سر خوش ز قمار
 دل خدا فرکان بسیاری را که عجز
 و انچه عشق از باطنش شوریده حالان ظاهر
 پیش چشم عاشقان یکبار خورن کار
 کی توان بی انتفاع مهر پنهانی
 باید اول زخم دل را موم از لعل نیت
 پیران بی طلب در حیدر کار
 بجز زرباش اگر داری توان چوین فتن
 نیت آسانی سکه جفت بنام خود
 و شکای از برای نشان خود می ختم
 می تواند کی عمارت سازد و سازش
 کلبه درویشی مارا که میگرد ز ما
 آب و روغن برای نای عمر نریم
 مشکه توانم ز خاقانی منت حیات
 دیده و دل را بنور فیض روشن زینت
 آنکه رای موقوف خیرش تواند
 آنکه بتواند بیکدم مهر قهرایش
 ضامن آمو که مخصوص نفاذ حکم

نقش پای مود را میسر بیایان ساختن
 موم را زان تن که نتواند که از آن ساختن
 بر لبی لاشه پادشاه مردان ساختن
 جوج را کی میسر آید که آن ساختن
 میتوان در روضه او جسد را جان ساختن
 تاج قهر کردن و اکیلل خاقان ساختن
 بهتر از صحبت پادشاه بیایان ساختن
 از غبار تعدس کل صفایان ساختن
 بایدیش از نه فلک کوی کرمان ساختن
 خانه موری رسیل فتنه ویران ساختن
 شعله را لازم بود بر یک میکان ساختن
 بعد ازین عملی نباشد جوب در بیان ساختن
 هر که دارد در نظر کسی عرفان ساختن
 خویشتن را بود و مقدار و میزان ساختن
 خضر را باید و فتو با آب حیوان ساختن
 بر کسی که ناله شد سرگرم نرمان ساختن
 نشسته لب با فراق آب حیوان ساختن
 می توانم در خود را زود در میان ساختن
 قهوه را دریا نمودن دهره را گان ساختن
 تا تو انم مشت خا و خاکستان ساختن
 با فلان می بایدم از بر بکمان ساختن

در ره فرمان روی می تواند ساختن
 شعله را آینه کرد موم کبر حفظ
 نفس کر خانی آدم بود در شان
 پیش نشان آستان آسان درگاه
 بسکه روحانی برشت افتاده شکل آید
 میتوان از نقش پای ز ابران در پیش
 ذات پاکش در فرسان تا غایت
 از برای دیده او باید پیش
 که قضا بر قامت قدرش طراز ادا
 آسان قدرت ندارد در زمانی
 از دم سر و دوش یکدیگر میزدند
 بسکه سبذ مرغ از راه غریبان گرفت
 باید از زری کلاه مهر او بداند
 ای دلای خاندان عترتش کی چوای
 کریم از دودار و بجاک و کوشی
 ای بهشت مرمت رحی بجای رحمت
 بخت و شوارست دور از حال کوشی
 جذبه لطف نو که بازدم بانی جفوت
 پیش که کیمیا ساز تو بر دست
 از ظلم زند بوی عجب و سدا
 یکس دو مانده خوف و رجا چوین

چند در قزوین برای چشم مرا قایل
 تا کی از بس ناروا ای این جوهر سرور
 سالک این عیال در چشم چه جادو
 در سخن گفتن بغیر از این بیانی بود

بایدم از درد دل کل صفایان سخن
 پیش چشم ناکبان با خاک یکسان سخن
 از برای نام در کار است عوان سخن
 میوانستم اگر خود را به پیشانی سخن

بسیج مردی در جهان قیام نامردی میاد
 تا زمان مردان نیاید کار مردان سخن

جمع صادق علم اخلاص بودی
 اسد الله که در معرکه شیر دلی
 ولی الله که در دیده از باب نظر
 بادشاهی که گنجینه از آرزو قدر
 سرکش بر آموختن زینت فریاد
 خواهد از قیام که رنگ طایع زور
 در شفا خانه لطفش که محض است
 هر که لعل فشان گفته ز لعل کلام
 کریم چشم جودش به لعل است
 میتوان دید در خنده تر از آتش که
 خوف تا لوش بر آینه کو غلظت
 قلم فیض رسان در کف دریا چو
 بحر چون لاف زدنش محض
 شوکتش از دین گنج آمده بهر مقام
 وصف آیات میرش چون قلم

تا شود مدح طراز علی حسرتی
 ذوالفقارش ز دهن کرده بر شرفی
 حال پایش شده چون سرده افشانی
 زده بر نام فلک نوبت والای
 جوج دیگر شود بعد رافقانی
 سحره ابری کند و تخم شر بارانی
 ابر بویسته بود در عرق بحرانی
 تار ز ریش شکار بود در جانی
 لعل الماس بر آشی که بود بیکانی
 جوهر فطرتش از آینه بیانی
 از هر قلمش وقت مرغی
 رکاب برست که کوهر کند لای
 کوهر او به نیسانی و این جانی
 محبت حاتم و عدل انوشروانی
 شد سرانگشته قلم شمع شوقانی

کجاست



وصف خیز زری تیغش چو قلم میزد
 و اگر تعداد کاش نهایت نرسد
 ساید از روی تعاف هر چه بر لبش
 در بنیاد بودش هر چه بر روی

دوده شد بود خوف افق حجابی
 تا به بسیم سیه اگر کردانی
 بر دوش باید که مرتبه سلمانی
 در ولایت رسد شرف ملت جهانی

نظم افلاک بی منقبت در لبش
 در دیاری که بود لطف عیش معاش
 آنگاه و این و بعد در جهان از کوشش
 بشکند تارک کرد گنجی خافنا

دود و دانه خوانش بیانی
 ذات ایشان چو از هر در شکلی
 کام بخش برادر دو جهانم بستان
 من کیم تا محراب تو نشا خدا بستان

جوسی در راه خلاص قوی جنبانم
 سگلب حلقه بکوش در فرمان توام
 کل باغ نسیم که تو نسیم میگوی
 بنده بنده خود خوان که در این پر بها

مخضرم مهر قولای کانت دارد
 هدیه دین عودش تشنه یمن بخندد
 از شفا خانه لب سببت غنایم ده
 بچکس از در اعطاف تو خودم شد

تا بود نور پذیر از کل خورشید ملال
 شکر لاله کشای تو بیایان مردم

دوده شد بود خوف افق حجابی
 تا به بسیم سیه اگر کردانی
 بر دوش باید که مرتبه سلمانی
 در ولایت رسد شرف ملت جهانی

نظم افلاک بی منقبت در لبش
 در دیاری که بود لطف عیش معاش
 آنگاه و این و بعد در جهان از کوشش
 بشکند تارک کرد گنجی خافنا

دود و دانه خوانش بیانی
 ذات ایشان چو از هر در شکلی
 کام بخش برادر دو جهانم بستان
 من کیم تا محراب تو نشا خدا بستان

جوسی در راه خلاص قوی جنبانم
 سگلب حلقه بکوش در فرمان توام
 کل باغ نسیم که تو نسیم میگوی
 بنده بنده خود خوان که در این پر بها

مخضرم مهر قولای کانت دارد
 هدیه دین عودش تشنه یمن بخندد
 از شفا خانه لب سببت غنایم ده
 بچکس از در اعطاف تو خودم شد

تا بود نور پذیر از کل خورشید ملال
 شکر لاله کشای تو بیایان مردم

نسخه ۱۳۰۲

